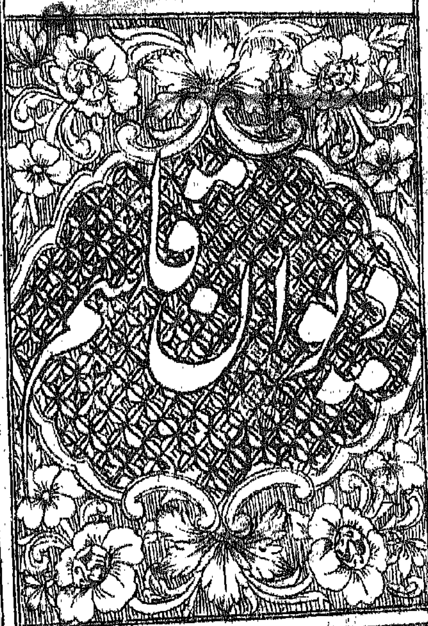
بعون صانع بیچون مکین لامکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور بمطبع رسید مشهور جهان





بسم الله الرحمن الرحیم

بسکه افتاد از غمت شوریدگی در کار ما | بر سر ما خود بخود وا شد دستار ما
سست بنیاد است عشرتخانهٔ ما بیش ازان | افتد از پا گر کشی تصویر بر دیوار ما
در حریم نیستی آسوده جانی داشتیم | آمد و رفت نفس شد باعث آزار ما
هر کرا برداشت گیتی بر زمین زد روزگار | سربلندیهای گیتی عاقبت شد دار ما
از ضعیفی جسم ما را قوت فریاد نیست | نغمه گر خیزد ز جا افتد گره بر تار ما
جنبش نظارهٔ ما چهرهٔ او برفروخت | از نسیم بال بلبل بشگفد گلزار ما
زندگانی بی سر زلف تو کردن کافریست | در گلوی ما نفس شد رشتهٔ زنار ما

بسکه از گرد کدورت خانهٔ ما پر شدست — سقف ما بر جای ماند گر فتد دیوار ما

نیست قاسم چهرهٔ ما سرخ از نجیبی
رنگ ما از ضعف تن ماندست بر رخسار ما

وله

از بسکه برون ریخت غبار نفس ما — شد رخنهٔ دیوار شکاف قفس ما

چاک دو زبس پارهٔ دل در شکن آه — چون رشتهٔ یاقوت برآید نفس ما

در سینهٔ ما لعل ما بگرانست — باشد گرهٔ خاطر محمل جرس ما

تا تاب تماشای رخ دوست ندارم — سوزد ز نسیم رخ گل خار و خس ما

وله

سوی دیر و کعبه ما را رهبری درکار نیست — گر چه طفلانیم ما و خانه پیدا نیم ما

در محبت نیست فرقی عاشق و معشوق را — شمع را در سوختن پروانه پیدا نیم ما

مست و حیران ایم از نشئه بپا کار نیست — هر که گیرد جان ز ما جانانه پیدا نیم ما

وله

ز هجران کی رهم از دست امانی صبا را — بجان پرورش چندانکه خود کرد ضعیفش را

زمین کوی او مشتاق خاک راه گردید — نفس آسا گذر در دل بود پامالش را

ز جوش نیستی قاسم عجب انجم که برخیزد
ز صحرائی قیامت مشت گردی پایمالش را

وله

ز ویرانی بود پر بام و در کاشانهٔ ما را — زمین چون نقش پا دیوار باشد خانهٔ ما را

بگوش آید صدای بال عنقا از در و بامت — در آتش گر بیندازی چو پروانه ما را

بغیر از تلخکامی حاصلی ورانمیبا — اگر با آب گوهر سبز سازی دانهٔ ما را

مهیای فنا را برق تیغ سکندر از جا — صدای آب سیلابی بود ویرانهٔ ما را

ولہ

خطر نبود اگر در بحر اندازد کسی ما را — برون ریزد دل من از طپیدن دریا را

بهر بستر که من پهلو گذارم سادهٔ نیگه — که می شوید دل من از طپیدن نقش دیبا را

شود انگشت حسرت سرو در کام حسن پا — چو در گلشن نمائی جلوه گر آن قد رعنا را

ز موج اضطرابم همنشین آنا چه پیش آید — گذارد در فلاخن جنبش نگه مسیحا را

شود باد مراد وش آب گوهر در دل دریا — اگر بر کشتی خود ناخدا بندد دل ما را

محبت پای صبری گر بدامان نکشد پیچید — درد در پنجهٔ یوسف گریبان زلیخا را

ولہ

بسکه ضعف تن هم پاشیده اندامم مرا — خاک از دیوار ریزد گر بری نامم مرا

همچو گل اسباب عیشم کمتر از برگ گل است — گر بپر و رنگ می خالی کند جامم مرا

پا ز زلفش سرمه در چشم گرفتاران کند — نکهت پیراهن یوسف بود دامم مرا

موج دریا چون رگ کهسار میماند بجا — گر بگوش بحر گوئی ذوق آرامم مرا

بار دوش کس نگردم بسکه گردیدم ضعیف
سایهٔ دیوار من دارد بپا بامم مرا

وله

زموج غم نرسد آتشی بسینهٔ ما | که چون نگه گذرد سنگ ز آبگینهٔ ما

وله

پس از هلاک گرانی چنین بخواب مرا | کفن شود کف دریای اضطراب مرا
چنین که جسم ضعیفم بناله آهنگی ست | بجای تار توان بست بر رباب مرا
در آتش تو گدازم عجب مهیا شد | که موج نکهت گل خیزد از کباب مرا
چسان ز کوچهٔ معشوق پا نهم بیرون | که بسته اند بزنجیر پیچ و تاب مرا

وله

می طپید از بس ز عشقت جسم ما بیمارها | گرد ما بعد از فنا سیلی ست بر رخسارها
یکنفس جائی قرارم نیست گویا ریختند | رنگ این ویرانه را از بوی گل معمارها
تا نهی از سر کوی تو در گلشن [illegible] | نبض بیمارست گوئی در چمن منقارها

وله

بسکه پر شد خانهٔ ما از نگاه | دیدهٔ ما رخنهٔ دیوار ما
بسکه سیلی زیم برخیزد بعد مرگ | گرد ما سیلی ست بر رخسار ما

وله

از فلک پردهٔ دل صد پاره میشود | بیرون دهم ز سینه چو آه نهفته را
خون ندامت از لب اظهار میچکد | حلق بریده است دهن از گفته را

ولہ

هیچ کس نیست که ناکامی چو من نیست — ماه نو یک لب نخشکست فلک سیران را
ابر گو زحمت سرسبزی ما را نکشد — لطف این بادیه تبخاله کند باران را
باش هموار که آسیب درشتی نکشی — صافی آئینه بیکار کند سوهان را

ولہ

غمدیده را جهان همه آثار کلفت است — تربیتم اشک شناید یتیم را
چون شیشه شکسته که بپیچیش سر را — رو بهم زکوچهٔ تو نگردان نسیم را

ولہ

بگلشن بسکه محو روی او کردم تخیل را — شکست شاخ گل چندانکه شستم آواز بلبل را
ز راه عشقبازان تنه دل میشود حاصل — توان معلوم کرد از بوی گل خاکستر بلبل را
زخود بیرون نهادم پا بپای پیر دیگر دم — دمم شمشیر دست راهبر دست تیغ گل را
بمیرانه درادای دشمن که هم در عرصهٔ عشقم — لبسا زخم خشک از خون تو شمشیر تغافل را

ولہ

نیست امید سعادت بدل از همت ما — تاج هدهد شود از بال هما بسر ما
اخگر سوخته را افسر پا کنیم — گر سیه روزی ما یاد کند لب ما

ولہ

چنین گشته آتش حسن تو عشق افروخت جانم را — هما شمع مزار خویش سازد استخوانم را

بغیر از مهر خاموشی ندارد نامه‌ام نقشی — گذارم گر بجای موی در کاغذ زبانم را

وله

تن ما وادی شوق است منزل بند بند ما — طپیدنهای نبض ما بود دست بلند ما

بقربانگاه اسماعیل بی تیغ خم ابرو — غبار آلوده خون گردید ز حلق گوسپند ما

در آن محفل که جوشش می‌زد از موج صفا با ... — سپند آسا گهر سوزند در دفع گزند ما

ز قید عشق قاسم چون کسی بی دل کی اندست — بود گیرنده‌تر از چنگل شاهین کمند ما

این گرانیها ز درد دست گر بجا باشد مرا — چون قدم از خویش بیرون نقش پا باشد مرا

نیستم آزاد از خود گر برون آیم چه باک — جوهر آئینه نقش بوریا باشد مرا

پیش دور آستین کم هیچ همت را تیغ — دست چون بی زر بود رنگ حنا باشد مرا

معنی اشکم بی سخن اظهار مطلب میکند — جنبش مژگان زبان بانگ درا باشد مرا

فیض خاکستر نشینی بسکه صبح دولت است — دود گلخن سایهٔ بال هما باشد مرا

وله

تا نشد کو کسی از قید غم آزاد مرا — گره دام بود بیضهٔ فولاد مرا

همه تصویر تو آید بزبان قلمش — عشق روزی که کند صفحهٔ بهزاد مرا

بسکه هر دم ز تغافل بکشی گرم — میتوان خواند بزم تو پریزاد مرا

پیکر کوه بصحرا فکنم از آغوش — جست از درد تو خاصیت فرهاد مرا

ذره ذره همه جمع آییم و صورت بندیم — اگر آن شوخ کند بعد فنا یاد مرا

سزد از عقل بشاگردی من فخر کند
قاسم امروز که صائب بود استاد مرا

آید نه تا رسائی بخت زبون ما — بر پای دار از نقص صورت شدن ما
دیوانه میشویم چو پیدا شود رقیب — طغیان کند بفصل بهاران جنون ما

ولہ

کوی یارست که جز دل ننشیند اینجا — عکس با چهره مقابل ننشیند اینجا
ریگ صحرای محبت کف دریای بلاست — گرم رو باش که کاهل ننشیند اینجا

ولہ

مانند کبوتر که نشانش ز عزیز است — رنگ رخ گل بست حنا بال و پرم را
هر ذره بود پیدا ز من سینه آدست — روزن شود این خانه چو بندند درم را

ولہ

جنبش بال خیالم شکند — بطپیدن شیشه ایجاد مرا

ولہ

از سینه دل بجای گهر برده ایم ما — آئینه را بجلوه نظر برده ایم ما

ولہ

نسازد صاف با آئینه ام آئینه خود را — درون سینه او گر بکاوم سینه خود را

بیا بر جوش طوفان محبت تا که بنمایم ... کف دریای آتش خرقهٔ پشمینهٔ خود را

ولہ

تا زادی دهان پاک قاسم کی سخن راند ... ز چوب سرو تراشی اگر مسواک قاسم را

ولہ

دمی که دود کشد طوف آشیانهٔ ما ... هوا چو گرد نشیند بفرش خانهٔ ما
گدای ما ز تپ مرگ هم تهی بگرفت ... ز مغز نیست تهی استخوان شانهٔ ما
ز بس چو نه تشنهٔ تا رمق داریم ... بتن رگ نفس ماست تازیانهٔ ما

بیاست سدره دوست بشنو ز قاسم
جز از نفس نشود حائلی میانهٔ ما

ولہ

مزار کشتهٔ عشق ترا شمع نمی باید ... بصحرا تشنه لب میرد برون [illegible]

ولہ

ز رفت ذوق شهادت برون ز طینت ما ... سر بریده بود بار نخل تربت ما
ز نا پسندی مردم عزیز خویشتنم ... بود گرانی ما از شکست قیمت ما
مگو که پای ز عهد قدیم بر زده ایم ... هنوز سپید از شوق دست بیعت ما
چو داغ تازه که رو آورد بنا سور ... مدام بود ز پهلوی ما فراغت ما
ز سنگساری غم تو شد گل بسنگ ... که بود چرب ز حسرت لب ندامت ما

وله

گر گشاید ز جبین عقدهٔ جان فرسا را / مصرع ما رشود عقدهٔ خاطر ما را

بر زمینی که ز شوق قدمت خاک شویم / نقش ما روی نماید چو گذاری پا را

گر دهد گریهٔ من جوش تواند کردن / کف دریای فنا بال و پر عنقا را

دل بی عشق ندارد خبر از جلوهٔ حسن / پشت از باده بود آینهٔ مینا را

گوش تصویر صدای دف تصویر شنود / چشم حیرت زده داند نگه اعمی را

وله

جلوه آزار دارد لطف محنت زاده را / بحر گوهر گرداب باشد در محیط افتاده را

در بیابانی که دست خانه زاد نقش پاست / پاره سازد کوشش شوقم کمند جاده را

چهرهٔ صاحب صفا را حاجت مشاطه نیست / چشم و ابرو خود خط و خال است روی ساده را

بسکه اسباب نشاطم با تنک افتاده است / میتوان با پنبه چید از شیشهٔ ما باده را

وله

هر گه شکسته رنگ جنون افکند مرا / جوش پری ز خانه برون افکند مرا

وله

درین بازار حسن بیدل ورده را مانیم / که جز گرد کسادی نیست کالای کامم را

وله

سست پی باشد همه دنیا دل آزاده را / از صفا آیینهٔ ما عکس سازد زنگ را

خصم را خاموش سازد جلوهٔ خاموشیم ‌‌ استخوانم سرمه سازد در فلاخن سنگ را

ولہ

عقده سان بر زبانم راز دل تقریر را ‌‌ چون نفس در خویش زند در خواب من تعبیر را
مرد میدان محبت را نشان دیگرست ‌‌ دود سازد خون گرم جوهر شمشیر را
بهر خود بینی چو بر دارد نقاب از روی خود ‌‌ آب خجلت بس بود آیینهٔ تصویر را

ولہ

خیال سرو قد انست موج عشرت ما ‌‌ ز طوق فاخته باشد کمند وحدت ما
هزار ساله ره از خویشتن جدا افتیم ‌‌ چو روی خویش به بینی بچشم حیرت ما
فنا شدیم و ندیدیم خاطر جمعی ‌‌ ز سنگ تفرقه کردند لوح تربت ما
ز سرمه گرد گشادیست حسن عاشق را ‌‌ صدا بلند نشد از شکست قیمت ما

ولہ

یاد خطت شورش دیگر فزاید سینه را ‌‌ عکس طوطی آبروی سبز کرد آیینه را
غوطه در گرداب زهر از بهر گوهر میخورم ‌‌ نیست غیر از چشم افعی روزنی گنجینه را

ولہ

گر دید هوای خانه فانوس ‌‌ پروانه شمع آسمان را

ولہ

بصحرا دام کردان افتیچ و خم خود را ‌‌ کرا هو چو ان نفس در خویشتن زد در هم خود را

بدامان سری من سپرده دست سوالی | گل بدنامی من می‌شناسد شبنم خود را

ولہ

خلعت عاشق بود از روسفیدی پیالی | موج جوی شیر شد تا بہ کفن فرهاد را

ولہ

شب کہ بی روی تو شد بی رنگ و بو گلزارها | بلبلان را سوخت از فریاد و استغفارها
زنگ زد دم را علاج از شیشه و ساغر نشد | پای در گل ماند از تعمیر من معمارها

ولہ

نیست سامان کشتن عاشق بیتاب را | بوی خون من گریبان می‌درد قصاب را

ولہ

بدیر و کعبہ می قصد سرستان زادی | کہ روز جمعہ بازیگاه طفلانست مکتبها
بصحرا می‌برد دل راغ او را جبین ارو | نمی افتد بخاک از جبین افلاک کوکبها
بدو خط مشکین چشم مستش شوخ‌تر گردد | کہ بیتابی ز روز افزون بود بیمار را شبها

ولہ

نیست ذوق صحبت کس عاشق غم خورده را | چون پری در شیشه دارم بزم بی غم خورده را

ولہ

ز خون گرمی چرا پیمان بسازد مرغ ماهی را | کہ دارد گرمی چشم مستت او عاشق نگاهی را
بگو تا پیچ حرف لذت لب تشنگی گفتم | طپید خامی گل بیرون نهند از آب ماهی را

وله

گشت تا عکس خط او نو بهار آیینه را / جوهری آیینه باشد خار خار آیینه را

گردی از ناز سوی خود به بینی میکند / اضطراب موج جوهر تار تار آیینه را

چشم حیران فارغ است از گریه های نقشبان / عکس دل هرگز نمی آید بکار آیینه را

میشود بر دل نقش عیب [illegible] خالی از یادش شود / میگردد عکس و جوهر چیها ر آیینه را

وله

در چمن چون جلوه گر سازد چالاک را / سرو سوهانست وچ قمری غمناک را

کار گردد بسته چون رخنه گردد بیشتر / حاجت مرهم نباشد سینه صد چاک را

وله

چه حاجت است بمشاطه روی نیکو را / ز دود و سرمه مکن تیره طاق ابرو را

بیا بخرمی ای آب زندگی بچمن / که سوخت تشنه لبی سبزه لب جو را

بکعبه عشق تو رسوای خاص و عام کرد / ورا تشین نخورد کس بت تنگو را

وله

ز بیگ هر دو ار ستم که شد مشقم جهان پیدا / ستم آهوست گرگان بهر جا شد شبان پیدا

شکوه سرفرازان در حجاب جهل کی ماند / بود هر چند شب تاریک گردد آسمان پیدا

تال سرنوشت خویش السته چه خواهد بود / بدو پیر روی او گردد تا از خط نشان پیدا

گرمی هندوستان کی میرسد در گرد ما   بر سر ما برف میبارد ز آه سرد ما
استخوان سوده ما گر کفن دریا شود   همچو مغز از استخوان ما نماید درد ما

ولہ

سازد چو جلوه خیز قد فتنه زای را   در زیر پای محو کند نقش پای را
هر کس که دید روی تو از دین و دل گذشت   کافر ز دیدن تو پرستد خدای را
عاشق قدم ز دائره بیرون نمی نهد   حاجت بخود ره نبود آسیای را

ولہ

زمانی دست بر دل نه چو با دلدار بنشینی   که شوخی میگشاید خود بخود بند قبایش را

ولہ

گر نکهت ز کلبه عطار بگذرد   در شیشها بموج در آید گلابها

ولہ

سیاه روئی من سرمه در نفس بزد   که عذر گوید روز جزا گناه مرا
ز یاد آهوی چشمی لبالبم چندان   که رشته شاخ غزال ست شمع آه مرا

ولہ

ز آه دل در آتش و از گریه تن در آب   سر گرم سیر شعله و لیکن وطن در آب
برگشته بسکه پیکرم از گونهای زرد   دریا بسر زود چو فتد عکس من در آب

دوستان اگرمی هنگامه عین مطلب است	گل ز صد جا جمع گردد تا شود یکجا گلاب
هر کسی در جاده خود طی منزل میکند	گوهر من آب گردد گر شود دریا گلاب
نیست قدری هیچکس را در دیار خویشتن	آب تا در گل بود آبست در مینا گلاب

ولہ

دلهای غافلان ز می ناب روشن است	مانند چشم کور که در خواب روشن است

ولہ

بعد از فنا بیاد لب چون عقیق او	شمع مزار من شفق صبح محشر است

ولہ

وقت است که اشک از مژه ام باران ار	گر موی میان تو دلم خانه مور است
در خود بنگاهی دگری عیب توان دید	قاسم نکنم روی بآن دیده که کور است

ولہ

مرد منعم کی بتعظیم گدا خیزد ز جای	دامنش گویا بزیر سنگ زر مانده است
دوش خوابیده ست با شمشیر ترک مست من	از نزاکت بر تن او نقش جوهر مانده است

ولہ

کاش آن روز که باد از سر خاکم نیست	دسته چند سنبل سر تربت می بست

کاش آن روز که دل سیر دو عالم میکرد
رگ جان بر کشش آن قد قامت بست

کس یاد چه عشق بپایان نرسانده است	هر چند نظر کار کند یک رم آهوست
چون مردمک دیده عاشق نگرانم	گویا بسرم چرخ مقوس خم ابروست
روشن نکند صبح قیامت ته خاکم	تاریکی این خانه ز چشم سیه اوست
آغوش بخمیازه کونین کشودیم	یا آنکه خیال کمر تنگ تو یکموست

وله

نیست بیوجهی اگر سیلی خورد دریا ز موج	بخیه با بر خرقه ام سوهان ناهمواریست
گر جنون و عقل آخر میرسد در کار نیست	از دم مجنون مرا زنجیر آتش کاریست

وله

وحشی عشق ترا نیست بیک دست قرار	گرد دام تو چون ریگ روان می بایست

وله

دل صد پاره در سینه از دست تو دارم	اگر زخم سنگست از سودن نگان تو انداخت

وله

در حریمی که عشق پروانه ست	پر جبریل کاه دیوارست

وله

بدولت گر رسم بی وصل و بیت	مرا بال هما مژگان اعمی ست

نه بست دم لب حرف سرو قدی
دهان بر چهره من طوق قمریست

بیاد چشم تو شد عمرها که چون مجنون
کمند وحدت من چنبر غزالان است

ولہ

دلم گر چاک میگیرد طپیدنهای ابائی ست
سخنور را ز بیان گم شود اما سخن پیداست

گذر با این طراوت کرده تا بر سبزه خاکم
کفن بر پیکر من تازه تر از یاسمن پیداست

سرم همصحبتی با یوسفی دارم که از یعقوب
در آغوشش جدائی همچو خاک پیرهن پیداست

ولہ

شب که بردی چو سر زلف ترا تاب شکست
شیشه و ساغر من از شوخی مهتاب شکست

نیست گر یا تم اشکوه ز بیداد فلک
کی صدا خیزد از آن کوزه که در آب شکست

خون هم پوانه من سنگ بجت می آید
رنگ جوهر به رخ خنجر قصاب شکست

بسکه سرمایه غفلت تنگ افتاد مرا
چشم پوشیدم و در دیده من خواب شکست

ولہ

دریا چو سیل در رگ گوهر دویده است
یک آرمیده نیست که از خود رسیده نیست

ولہ

یاد روزی که در اندیشه بیداد منست
رگ خاموشی من جوهر فریاد منست

منم آن صید که نخچیر زبونی شده ام
پهلوی لاغر من خانه صیاد منست

ولہ

تشنه اند از چشمه کوثر خمار عاشقان
تشنه گوهر اگر دریا خورد سیراب نیست

وله

خنک شدم ز دو عالم من از سعادت خویش سفینه بخشی ما را فراغ کافورست
رود بخاک چو از پا نشست تشنه سنگ دلیکه زنده بعشق تو نیست در گورست
بخلوتی که ز مژگان او بشور آیم بهر کجا که نهم پای نیش زنبورست
ز قرب عشق وصال حسن میشود مجروح که طوق فاخته بر سر زخم ناسورست

وله

نیست بر گرد لبت خط صنع روحم میپرد وسعت رزق وصال من از آن دهان تنگست
چون خیال من بود حسن آن معنی فریب آنکه از رنگ کسی بوئی ندارد رنگ است
حیف باشد گر کند تعریف خال و خط ترا آنقدر خوبی که صاحب حسن بود تنگست

وله

از جنبش ابروی تو شد رخنه دل من دلدوز ترا ز تیر تو افتاد کمانت
گردیده ز هر ذره گل روی تو پیدا چندانکه درین بادیه گم شد نشانت
آغوش ز خمیازهٔ زخم تو به بستم گر تیغ خورد چاک دل از زیر میانت

وله

معنی ز لفظ رنگ نمود و دماغ سوخت معنی در ایاغ بود که لب بر ایاغ سوخت
معشوق جلوه در دل هر ذره میکند نور چراغ را نتوان جز چراغ سوخت

حسن در لاله و گل جلوهٔ شبنم دارد — کس ندانست که مانی بچه رو داشت و دست
قمری طوق بگردن بصدا آمده گفت — سرو با قامت تو از همه چیز آزاد است

وله

طرفه شوری بدل از روی نکویت برخاست — غلط غبار است که از گردش رویت برخاست
روز عشاق چرا تیره نباشد همه — عشق آهی ست که از پیچش مویت برخاست
دل بیک وصل ز معشوق تسلی نشود — زخم دیگر بکف آور که رفویت برخاست

وله

سایهٔ دیوار را از تیرگی اندوده نیست — پرتو خورشید را دامان گرد آلوده نیست
اضطرابی نیست عاشق را بجز دوری که هست — گر رگ یاقوت گردد نبض ما آسوده نیست
در جگر داریم ذوقی کز چه در اضطراب — بر روی خاک نقش پای ما آسوده نیست
قطرهٔ کافیست ای ابر بلا تشنه کش — بام ما چون خانهٔ فانوس گرد آلوده نیست
از خراش ناخن غم چه پروا داشتیم — چیست آیینه که از دامان صبح آلوده نیست
در لباس دود دل پیچید عاشق شکوه — در نوشتن حرف ما را احتیاج دوده نیست

وله

قصهٔ زخم تو تا روز حشر میگوید — که خون خفتهٔ ما مشک ناب می باشد

وله

کار ما قاسم بعکس مدعاست — راست گر عکسی در آیینه نیست

ولہ

بهر ره دیدهٔ ما بند دانکه قاتل ماست که جنبش مژهٔ ما طپیدن دل ماست
چو سیل شعله بود سد آهنی چه کند بهر زمین که نباشد حصار منزل ماست
چنان ز عشق مهیای سوختن شده ام که گردش نظر مور برق حاصل ماست
ز تن خراب بگرداب دل برد ما را شکست کشتی ما موج روی ساحل ماست

ولہ

دیگر خطت ز فتنه سپاهی کشیده است هر کس که دید روی تو آهی کشیده است
غافل مشو ز فتنهٔ گردون که این حریف دام سیه بخاک سیاهی کشیده است

ولہ

جز خیالش در دل عاشق کسی را ره نیست خانهٔ آیینه را بیرون تماشا کردنیست
بر نتابد گوش عاشق حرف تند بوالهوس لاف مردی چون زند نامرد رسوا کردنیست

ولہ

ز مصر بانی دنیا بخود نمی بالم که آنچه ما در خود خوانده ام زر نگریست

ولہ

سرودن شوق بگوشم شب اسپند ادردا که تنگنای کمر جلوه گاه آغوش است
چو شمع از رخت دیده از سخن افتم که چشم بسته عاشق زبان خاموش است
سواد خانی طفلان بخت تیره عشق ز نسخه ایست که یک صفحه اش فراموش است

قیامت قد نازآفرین او قاسم
چه مطلعی ست که یک مصرعش فراموش ست

شب خیال وصلی و در خاطر پروانه رفت	پرتو شمع چو بوی گل برون از خانه رفت
کرد طفلیهای شک در دل چون محبت بنیاد	شور برخیزد ز طفلان هر کجا دیوانه رفت

ولہ

زاخگرا هم به همین دل آتشی افروخته است	رنگ بر چهرهٔ من چون نفس سوخته است
هر کجا آن گل رخسار برافروخته است	بوی پیراهن یوسف نفس سوخته است
ناله‌ئی زخم محبت نزد او رنگین	سینه تا چاک نگردید لبش دوخته است

ولہ

در چمن تا قد او شیفتهٔ جولانست	سرو بر صفحهٔ گلزار خط بطلانست
از لطافت رخ او را نبود تا بنگاه	جوهر آئینه بر چهرهٔ او سوهانست
کس نیامد بسر مهجور تو کاززده رفت	بنشو بر جبههٔ عشاق گره پیکانست
با خبر یافتم از لذت خونابهٔ غم	بخیه‌ها بر لب زخم جگرم خندانست
طپش دل بهمه گردش چشم آهوست	در دل زندهٔ عشق تو نفس طرکانست

ولہ

پیکرم در هیچ صورت نیست بی موج شکست
گر شوم دریا کف من استخوان ریزه است

امشب که مه ز شرم تو بشکسته باله داشت — نور چراغ آب گهر در پیاله داشت

ولـه

معشوق چو به سینه نیابد زبان کار — زخمی بست جدائی که بسوزن نشان نخست

ولـه

دوش از دل گزیده است باده پیاله داشت — گلهای [illegible] تا به پیاله [illegible]

کار حسن از عشق دایم در کشاکش بود — سر و بهر جا نزلف شد ز بال قمری نشسته داشت

عقده وسیاهی شوق با بختر ز دل [illegible] — [illegible] زنجیر پا سر را بسر پیاله داشت

ولـه

عشق در ویرانی دل [illegible] — خانه ما عنکبوت از جوهر شمشیر داشت

پا در ره هر جا و بقا بشکر [illegible] — شمع این فانوس گو پا رشته زنجیر داشت

ولـه

چون غنچه جان شگفته از ذوق شهادت — آب دم تیغ تو نسیم سحر او ست

ولـه

خیال لعل تو تا کرفت با شد شهیدان را — منه پا در مزار ما که اینجا دام در خاک ست

علاج بیدماغی های مرا نی کند قاسم — ز پا دمغز خشکم ریختن [illegible] دام در خاک ست

ولـه

خاموش نشین بیدو اندیشه نشیم — سیماب سخن جمع شده بر پای نفس ریخت

وله

سوختن عرض تمناست سپند نگهت — بال پروانه تنها نیست که فریادش نیست
تا شعاعی که دل پرتو روی تو فتاد — نیست یک شیشه اشکم که پریزادش نیست
تا نسیمی ز سر زلف تو در باغ وزید — سایه سرو کم از طره شمشادش نیست

وله

حیرت علاج دیده گریان نمی‌کند — آبی که بسته شد بفشردن گهر شد

وله

در قبای شفقی از سر ناکم بگذشت — فیض صبح کفنم رنگ دگر پیدا کرد

وله

تا قطع نظر کردم و از خلق بریدم — هر بخیه که در خرقه زدم قبله‌نما شد

وله

قاتل دو کار وحشت من کرد روز قتل — دستم گرفت و خون مرا پایمال کرد
یاد آمدش ز چتر سلیمان و خر گمش — مرغی که وقت خواب سر زیر بال کرد

وله

باز مشتاق ترا بوسه به پیغام افتاد — گفتگوهای زبانی به لب بام افتاد
لب میگون و خط سبز تو دیدن دارد — بر سر هم باده کشی از شفقی شام افتاد
سوی من کرد نظر من همه تن چشم شدم — همچو دیبا که به روغن بادام افتاد

ولہ

تماشای تو خورشید بیاورد سری — دلش از دست شد و صورت پوا بجا
خط که آورد بگوش تو سری میگوید — رفت آیینهٔ اسکندر و زنگار بماند

ولہ

در وادیی که ریگ روان تشنه است — بیچاره آن سوار که از خود پیاده ماند
می خورده بوی می شنید از لبش کسی — کز تشنگی دهان لبش تنگ باده ماند

قاسم فتاده خود بخود از چشم کاینات
در نیم راه دیده ترا ایستاده ماند

ز حرف مرهم دیوانه بوی خون آید — رگ کشودهٔ ما را بتماشی بستند
اسیر سلسله‌ای شوم که از سر ناز — دل شکستهٔ ما را دو بار شکستند
بروی خاک شهیدان غمزه آه کش — که همچو آینه حیران صاف نشستند

ولہ

گرد دلش پریشان چون زلف سرکش او — موی میان او را هرکس بخواب بیند
پیچیده دود زلفش از خانهای مردم — تا روی آتشینش چشم پر آب بیند
سنگین دلی معشوق دائم بجانخسته — روزی رسد که بلبل گل را گلاب بیند

ولہ

آمد بنفشه خط سبزی تو در نظر — چشمم برنگ دیدهٔ بادام تازه شد

هر کس دمی بدوست گل پیرهن نشست | پیراهنش چو سرو بر اندام تازه شد

ولہ

دلم چون پرتو خورشید بر خورشید میلرزد | مبادا اشک چشم بیقراران بر زمین افتد
چو گرمم ناله گردم در چمن بلبل ز شاخ گل | بروی لاله و گل همچو اشک آتشین افتد
بچشم گوهر مقصود دل شد بیضه کافور | مبادا صبح را آهی بروز واپسین افتد

ولہ

نگه دزدیده و سر گرم سیر باغ رخسارم | نشنیدم نهم از در آشیان پرواز میگردد
ز بخت واژگونی دست رد در آستین دارم | که چون سیلی خورد ز آئینه عکسم باز میگردد
نگه دزدیده آید ورنه چون بیند جمال او | نگه را جنبش مژگان ما پرواز میگردد

ولہ

دران میخانه لاف سرخروئی میزنم قاسم | که مرغ رنگ ما عنقا بیک پرواز میگردد

ولہ

نیاید از فلک جوری که از بخت زبون آید | رسد گر نیشتر بر سا پا خون برون آید
نخیزد از دیده عاشق که عریان گوهر غلتان | ندیدم بی صدف دری که از دریا برون آید
ز بس گرد کدورت جمع شد در خاطرم قاسم | که گر سنجی دلم را از همه اعضا فزون آید
بد سا گر نیاید شست تو بخت سیاهم را | اگر گوهر برون آید ز دریا نیلگون آید
بوصل هستی بنیاد هستی قاسم اینست بس | چو آید طفل از مادر بدنیا سرنگون آید

عمیست آخر مرا در شهر و کو افسانه میسازد … همه اطفال را دیوانه ام دیوانه میسازد
بشیرینی دلم را سوخت شمع شعله رخساری … که موم از انگبین میگیرد و پروانه میسازد

ولہ

بسکه یاد شوخ چشمی در دلم جا کرده است … گرد گر خیزد ز خاکم چون نگه دل میبرد
در بهار عاشقی آن مزرع لب تشنه ام … کاهم آب از دم شمشیر قاتل میبرد
جذبه باید در محبت رهبری در کار نیست … هادی پروانه را خود ره بمحفل میبرد
از نسیمی کی توان خاک مرا برداشتن … سیل گردم را ز کویش با سلاسل میبرد
بیم خوبیت در پس دیوار دارد جلوه را … از بنای خانه فانوس هم گل میبرد
عشق قاسم چون گذر در پا بدل دل میبرد
دزد چون در خانه آید جنس قابل میبرد

با آن زمین که خرام تو رنگ میریزد … ز نقش پای تو نقش فرنگ میریزد
خموش باش که دیوانه در بیابان است … صدای آب ز کهسار سنگ میریزد

ولہ

دمیکه ناخن فکرم بدل طپان گردد … ز چهره در و دیوار خون روان گردد
برنگ آئینه از بس حریص آن رویم … چه چشم باز کنم جمله تن عیان گردد
بذات دوست کسی پی نمی برد قاسم
یقین ما همه در وادی گمان گردد

هر کرا فرزانه می پنداشتم دیوانه بود | بی بصر صورت که بردم معنی بیگانه بود
عشق را و بجانفشانی منت بر حسن نیست | شمع گریانم پری میداشت خود پروانه بود

ولہ

بخاطرم ز غمت آنقدر غبار وطن کرد | که آفتاب طلوع و غروب در دل من کرد
شدم بخواب عدم تا شدم ز غفلت بیدار | زمانه پنبه ز گوشم کشید و صرف کفن کرد
براهی تیغ شهادت رحیم زار چه نیست | بدل فشاند غمت آنقدر غبار که تن کرد

ولہ

چو آن نسیم که آید درون خانه ویران | نفس ز جای نجنبد که در غبار نیفتد

ولہ

دل خراش ستم نهان دارد | زر ما سکه در میان دارد
بسکه شد خشک پیکر از غم | تن آیینه استخوان دارد
شب چو عریان تنی حباب شود | ماه پیراهن کتان دارد
گر کشم [illegible] بخاطرت چه عجب | که زمین چادر آسمان دارد

ولہ

بسکه با سرعت زمن عمر تباهم بگذرد | گرد برخیزد ز هر جا سال و ماهم بگذرد
بسکه روشن گشت چشمم از خیال روی او | سایه انداز کسی گر بر نگاهم بگذرد
عجز میخواهد غرور حسن از دیوان عشق | میشود پامال مطلب گر گواهم بگذرد

آسمان را پردهٔ از چشم عاشق میکشم — گر چنین دل خون شود از جوی آهم بگذرد
از عدم می آییم اینک با هزاران آرزو — ای فلک پهلو تهی کن تا سپاهم بگذرد
چون خرامی روی رنگین می‌نماید در نظر — برق خورشیدی که از روز سیاهم بگذرد

ولہ

گردم بر آسمان شده همرنگ آسمان — فرزند رفته رفته بدو پدر شود

ولہ

سنگ طفلان همه در پیکر ما چون دل ماند — خاک لب تشنهٔ ما ریگ روان را هم خورد
می نوشتم غم دل ریخت ز مژگان اشکی — نقط و معنی قلم و نامه بیان را هم خورد

ولہ

هرکسی را در مقام خویش می باید گذاشت — صورت منصور را بر دار هم باید کشید

ولہ

برت عاشق چو مضمون پیام خود نهان آید — دری چون نامه‌ام با بانگ شکست استخوان آید
حریصم کرده حیرانی چنان در دیدن قامت — که جای حرف چون مژگان نگه هم بر زبان آید
کنم تحریر وصف شوخی چشمی عجب نبود — که نوک خامه‌ام را موی مژگان بر زبان آید
ز درد دل قیاس حال من زین به نمی‌باشد — سخنی چون گوش بر آیینه از عکسم فغان آید

ولہ

غبار آلوده شد کلکم از دل پر درد برخیزد — چه در پرواز آید رنگم از رخ گرد برخیزد

وله

چو صفحهٔ وصف بناگوش او رقم دارد
سواد نامهٔ ما صبح در شکم دارد

ز گریه که برون داده ایم بی تو هنوز
نگاه بر سر مژگان حباب نم دارد

ز نازکی نگه ما گرفته صحرا جی
که رام بودن چشمش نمود رم دارد

ز بس ملال تراشیده اند خاطر ما
کشند صورت دل گر بصفحه غم دارد

بحق مصحف رویت که برده دل از ما
چو بی گواه بود مدعی قسم دارد

وله

چنین کز یاد رخسار تو شهدم از جگر خیزد
نهال تلخ گر کاری بخاکم نیشکر خیزد

خرید مومیائی در دیاری میکند خاطر
که آواز شکست استخوان از بام و در خیزد

گناه وصل خوبان چیست گر خمیازه پیدا شد
میانی لاغری دارد که آغوش از کمر خیزد

نهان در پرده ها راه مغنی شیوهٔ حسنست
خیالم چون ز دل خیزد بصحرا گرد بر خیزد

فغان از سینه ام لبریز داغ دل هما گیرد
نهال از خاک در باغ محبت با ثمر خیزد

بخواب نیستی آسودگی نبود شهیدش را
عجب نبود که در صبح قیامت پیشتر خیزد

وله

ز جوش نیستی در چشم بیداران نمی آییم
مگر در خواب مخمل نقش بر آبی توانم زد

وله

نیازم ساده لوحیها هنوز هم بیم جان باشد
دران صحرا که چشم نعش رنگ روان باشد

نشانِ ناخوشی باشد دمِ افسرده هستی را — که آمد شد نفس را جنبشِ ریگِ روانِ ...

ولہ

از ضعیفی دست آهم سینه نادامن درید — سایه‌یارا شکستِ رنگِ پیراهن درید
از گلِ تدبیر نتوان بست راهِ اضطراب — دل چو آید در طپیدن جامه‌ام بر تن ...

ولہ

تنم بی‌وصل او از تهمتِ هستی خجل باشد — نفس در سینه‌ام بالِ طپیدن‌های گل ...

ولہ

از چنین بدخوی‌های لاابالی پر شود — همچو گل پیمانهٔ عشاق خالی پر شود
همچنین جوشِ محبت گر تهی سازد مرا — دیدهٔ آیینه از خوابِ خیالی پر شود
یاد هم آغوشیت چون نیم‌شب زد ... — دل طپید چندانکه از ذوقِ نهالی پر شود

ولہ

چون قدت مظهرِ تجلی شد — سروِ سوهان طوقِ قمری شد
بسکه تلخی کشیده‌ام اَیام — رگِ جانم زبانِ افعی شد
مدعا تاب انتظار نداشت — لفظ بر لب رسید و معنی شد
با خیالِ تو هر سرشک از چشم — تا بدامن چکید و لیلی شد
بسکه با کائنات صاف شدم
سینه‌ام لوحِ مشقِ طوطی شد

ولہ

کی بیکجا گشته عشق تو سکن میکند | عکس ما آیینه را سنگ فلاخن میکند

گر شوم خاموش حرفم از سر مژگان پرد | در چه بندی مرغ وحشی در به روزن میکند

کی توانم در رهش در به قفای خویش کرد | لغزش پا هر نفس طوقم بگردن میکند

با چنین شوخی چسان سازد کسی با رحیبان | گر شود آزرده از خود شکوه از من میکند

کشتن شمعی ترا منت نباشد ز آستین | بر چراغم جنبش دل کار دامن میکند

ولہ

چون بدل یاد نوای سست خامه میرود | سایه آهیست که از پیکر ما میرود

عقدهٔ خاطر من شد گره جبههٔ او | بکجا کاشته‌ام دانه کجا میرود

دارم از کاوش غم دیدهٔ خون آلودی | که بهر جا نگرم رنگ حنا میرود

بخت ما گشت بلند از اثر جوهر خویش | سبزهٔ ماست که بی نشو و نما میرود

خوشه چین پنجه ز آهن چکنی رنجه مباش | کز زمین دانهٔ ما برق بلا میرود

عشقم از بس ز غمت خو به تنهائی داد | گل جدا از گل من رنگ جدا میرود

گذرد چون بدلم یاد رخ او قاسم
چون گره غنچه ام از بند قبا میرود

ولہ

نیست پروا چشم نرگس باری بغیر از خویشتن | گرد باد هم دانه ام از آسیای خود بود

وله

تاج شاهی بر سر ما پای آزاد بود | سایهٔ بال هما افتادن دیوار بود
کی ز جوش عشقیان مجنون بیابان عار نیست | گر بصحرا رفت این دیوانه در بازار بود
چون گل رعنا پریشان بود بر تن بسکه سر | رنگ زرد ما طلائی طرهٔ دستار بود
از نظر افتاده چشم نازنینش دوش | دیده بر رخسار او چون ابر بر گلزار بود
بی وصالش توبه از زندگانی داشتم | آمد و رفت نفس تسبیح استغفار بود
بسکه تر بر خاست عکس روی اشک آلودم | چون پر طوطی مرا آیینه در زنگار بود

وله

شام رنجوران همه تاریک شد از سوز عشق | بزمها را شمع روشن از تب ما کرده اند

وله

چون حباب تشنه کامی مایهٔ سیرابیست | جام هرگه سرنگون شد سر بدریا می‌کشد
بسکه نی زد دیده از چشم ترم مانند سیل | گرد از ویرانهٔ من رود دریا می‌کشد

وله

چنین کز آتشین سیلاب اشکم تابناک آید | زمین خانه ام نازکتر از بام حباب آید
نباشد خالی از دود جگر پیغام مشتاقان | گشائی چون سر مکتوب ما بوی کباب آید
مرا یاد او آسوده نگذارد یکساعت | رود گر آفتاب از خانه‌ام مهتاب آید
ز تاثیر فغان آتشین بر عکس شد کارم | کنم در کوه اگر فریاد از دریا جواب آید

ولہ

خانه فانوس شد ویرانه ام	شمع بیرون پرتو از دیوار داد
فی کفن عاشق به زیر خاک شد	نخل ما پیش از شگوفه بار داد
بسکه شد نازک تنم از جوش ضعف	جامه عریان تنی آزار داد

ولہ

خونریز ستم چو یار من شد	گل چاک به پیرهن چمن شد
برخاست ز سینه گرد بادی	از بوی تو آهوی ختن شد
زخمیکه نشسته بود خاموش	چون روی تو دید در سخن شد
آمد شد ناله بسکه پر شد	هر روزن خانه ام دهن شد

ولہ

سوی سر چشمه حیوان نرود تشنه لبت	آب را خضر تو در آبله پا دارد

ولہ

دمیکه خورد به بدخشان بلعل او سوگند	شکر بجانب هندوستان مناسب شد
چنانکه ماه نو از آفتاب گیرد نور	چراغ خانهٔ ما روشن از کواکب شد

ولہ

لبش مکیدم و خاموشی آرزویم کرد	کبودی لب او مهر در نگاهم کرد

ولہ

در گل آتش بوستان گردید آب گوهرش را
سوختم خاکستر پروانه را نمناک بود

در عزای شمع من قاسم سحرها همچو صبح
تا بپر پروانه جیب صبحدم در چاک بود

دود آهم در لباس صبحدم گردد بلند
در سراپایش استخوانی ریزه شد سوهان ...

پیکر عاشق ز کوشش پاک دامان کی شود
جامه رنگین شود از آتش سوزان سپند

روز و شب قاسم بگوشم این ترنم میرسد
دفتر زعفران سیاه و جامه عصیان سپید

سراپا سوخت گر مجنون غم لیلی نمی سوزد
خود آتش گرفته دیوانه ... نمی سوزد

چو در پوشیده شد حالی در وکس را چه پیدا آید
بگو هرگز چراغ دیده آهی نمی سوزد

گر هم در پناه گریه هر که خشمگین گردد
جهان گر شعله گیرد آه هم آبی نمی سوزد

محبت زنده را آسیب خم بیتاب کی سازد
دلم را آنگونه میسوزد که پیدا ازوی نمی سوزد

وله

لعل اگر در کوه وصف آن لب رنگین کند
شیشه ما چون حباب از سنگ سر بیرون کند

پیکر آسوده ام گر اضطراب بیخودی
نبض ... در رشته گیرد استخوان را خون کند

وله

نیم آسوده ز رحمت بهر صورت که میبالم
بعکس پیکر آیینه سنگ از جوهر اندازد

شود خاکستر گلشن ز رشک گریه ام دریا
گذارد گریه ام کشتی در آب گوهر اندازد

عجب نبود اگر اشکم ز چشم تر نمی آید	غبار خاطرم در بحر آب از گوهر اندازد

ولـه

نیست چاره چشمهٔ حیوان گشتم چو خضر	همچون کهربست مرا آب ذی خود
گاهی که با تو جلوهٔ معنی بود مرا	محرم نیم که پای گذارم بسوی خود

ولـه

از دست دلبرم که خنجر بیباک [illegible]	[illegible] عشقبازان سینهای چاک [illegible]

ولـه

دوستان اگر بی [illegible] دل ما تنگ بود	هر کجا گل کرد [illegible] شیشهٔ ما سنگ بود
[illegible]	[illegible] آتشی در سنگ بود
[illegible]	[illegible] شیشهٔ ما سنگ بود
[illegible]	[illegible] جهان گویا [illegible] بود

ولـه

[illegible]	[illegible] در مقابل بود
[illegible]	[illegible] دل [illegible] بود

ولـه

[illegible] اگر [illegible] ماند	[illegible] نقش پای [illegible] ماند
[illegible] نباشد دیده [illegible]	[illegible] ماند

بود از بهر مردن زندگانی عشقبازان را　　چو منزل دور باشد چند روزی مهلتی روان را
برد نان از قناعت گر بیاد روزگاری من　　خورد دیگر مغز خود را در گلو پیش استخوان باشد

ولہ

بهر عضوم پی دل آه دردی جستجو دارد　　شکست استخوان من صدای پای او دارد
نفس انگشت ره در سینه از بسیاری غم　　نباشد جای تار از بس گریبانم رفو دارد
شکست دل نخواهد رفت بیرون از دلم هرگز　　شود گر کاسه چینی گل این خسته سودا دارد
خیالش بسکه از چشمم دمی غافل نمی گردد　　بین هر کس حرفی گفت پندارم بیاد دارد
چنین کز شوق رویش نو بهار در نفس دارم　　پس از مردن چو برگ گل غبارم رنگ و بو دارد

ولہ

شوخی که غم ز سینه می ناب می برد　　عکس مرا ز ضعف بدن آب می برد
امشب چراغ باده ز روی تو در گرفت　　پروانه رخت خویش بمهتاب می برد
چون خار نیشتر نشود زیر پهلویم　　نرمی تنم ز بستر سنجاب می برد

ولہ

خصم را آرد بعجز آنکس که صافی سینه شد　　باج عکس از سنگ گیرد شیشه چون آئینه شد
کلبه ما را فروغ دیگر از تاریکی است　　چشم روزن در لباس خانه نابینه شد

خانه ما عنکبوت از جوهر شمشیر داشت
تا خیال غمزه او گوهر گنجینه شد

پی گم گشتهٔ خود چون بعزم فال برخیزد	صدای پای من از قرعهٔ رمال برخیزد
ز بس برگشته چشم از خیال وصل او مژگان	بجای عکس از خاکم همه تمثال برخیزد
بجنت حسن ترا جانان محبت در بغل دارد	تبسم گل کند گر از لب تبخال برخیزد
بمحشر آن شوخ کی شرمندهٔ اعمال برخیزد	که در دشت قیامت کشتهٔ او لال برخیزد
نیم از کاوش مژگان او آسوده بعد از مرگ	ز خاک من مشبک گرد چون غربال برخیزد

وله

ز شکوه دم نتوانم زدن که چون سیماب	تپیدن دلم آمد شد نفس باشد

وله

اگر در کوه ماند آتشم یاقوت تر گردد	بدریا گر بریزد خاک من آب گهر گردد
ز زلف سرکش او بخت برگردیده دارم	که سوی چهرهٔ من عکس از آئینه برگردد
چسان پنهان از او کام لب جانبخش او گیرد	برو و مهتاب اگر بر سینهٔ آتش خبر گردد
شراب آلوده ام چندانکه وصل یار دیگر	بریزد گر غبارم دامن سجاده تر گردد
ز بس سینه سپید زد خراش چین ابروی	بخاک من کشی گر خط بناخن نقش تر گردد

وله

دیده بر شمع تجلی نگشایم بی تو	پردهٔ چشم مرا گر پر پروانه کنند
لاله رویان چو می جلوه بساغر ریزند	ریشهٔ پای مرا از خط پیمانه کنند
سرمه از نافهٔ چین دیدهٔ روزن دارد	در حریمی که سر زلف ترا شانه کنند

وله

در آب بحر گر شوئی دل امیدواری را / ز دریا ابر همچون صفحهٔ تصویر برخیزد

ز گردشهای سال و مه شهید عشق [illegible] / بمیرد گر جوان روزی قیامت پیر برخیزد

ز بیم تندی خون شهیدانت عجب نبود / که جوهر همچو رنگ از چهرهٔ شمشیر برخیزد

وله

هیچکس از صحبتم بی مایهٔ رحمت نرفت / سینه آیینه را قاسم دل غمناک شد

تا چه با این گرد قسمت کرده باشند سیل اشک / دیده پر آتش شود و دامنش نمناک شد

در دل دشمن خیالم گر کدورت میشود / بر زمین افتاد هر جا سایه من خاک شد

وله

قطرهٔ اشکی که از مژگان ما آلوده ریخت / شکوفه گشت و بر چاک گریبانم رسید

سوخت پروانه رنگ من چراغ مهر را / [illegible]

جای آن کز [illegible] پروانه آمد [illegible] / پیش عکس تو تا دیده ناظر به یار رسید

[illegible] از آستین [illegible] / [illegible] گرد کدورت در رگ [illegible]

تا شده با [illegible] شمشیر [illegible] / تنها بر آسمان [illegible] شد [illegible]

از یاقوت [illegible]

در دل افسرده قاسم [illegible]

گر [illegible] کوه را آسیب آگاهی شود / شعلهٔ [illegible] را نگاهی دیده ماهی شود

در بیابانی که شمشیر نوازش یک جاده است / من اگر از پا نشینم خون من راهی شود
خوشه سان داغ گریه [illegible] دل پروانه است / برق او در خرمن من [illegible] نگه کاهی شود

وله

این چنین عضو نحیفم ناتوان پیدا شود / چون سپند در رنگم اندر مخ استخوان پیدا شود
در محیط خاکساری موج رفعت نیز هست / گر زمین بالکاوی آسمان پیدا شود

وله

می‌مرا شوق تماشایش حیا دشمن کند / پرده چشم مرا گر تا رپیراهن کند
با فروغ حسن رونما تیرگی در انجمن / بر سپند انجم گر فلک فانوس دامن کند

وله

بی‌جنونی نیست گر فارغ از رسوائی است / رنگ گل ماند بجای خویش اگر بو میرود
بیگدار و دست رد بر سینه آئینه عکس / هر کجا حرف صفائی آن پری رو میرود

وله

چون بدل یادم از آن زلف گره گیر افتد / جای اشک از دیده ام نالهٔ زنجیر افتد
نقش در اندیشهٔ نقاش خیالیست محال / عکس تصویر در آئینه تصویر افتد

وله

چنان در بزم جانم کاوکاو عشق جا دارد / که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد
ز جوهر تیغ مژگانش خالی نیست یکساعت / که ترک جنگجو دایم زره زیر قبا دارد

ولہ

لب خاموش عاشق در گفتن دارد کلام را — سخنها بر لبم با نگ شکستِ استخوان باشد
جنون را شد دماغم از سوج سنگ طفلانست — بلی دیوانه را رنگ روان آن سنگ پران باشد

ولہ

طراوت عرقش خنده بر گلاب کند — سیاه مستی او سرمه در شراب کند
میان گرد کدورت اگر کم چو زمین — طپیدنِ دل من خانه خراب کند
فسرده دل همه شب اغمای من شمرد — چو مفلسی که زر دیگران حساب کند
بر آستان تو از بس که خاک شد رحمت — غبار کوی تو در دیده کار خواب کند
سفید روی چنان در غم تو می سوزم — که دود آتش من کار ماهتاب کند
چو باده نوش نمائی دمی بزم نشین — که مست حسن تو پروانه را کباب کند

ولہ

باین طراوت اگر بگذری ز کوچه نقاش — برای ماهی تصویر فکر دام نماید

ولہ

عقدهٔ دل تنگیم از سینه مشکل وا کند — غم گریبان مرا گر دامن صحرا کند
چون نماند رشته پا این دل مومین چو شمع — یاد داست گر کند یا قوت رگ پیدا کند
ساعدش پنهان نمیماند بحر نوعیکه هست — شوخیِ رنگ حنایش آستین بالا کند
گر در آب بحر شوید کس دل تنگ مرا — عکس دیگر کی تواند جای در دریا کند

پیکر گلزار را عضویست کز جا رفته است — سرو هر گه جلوه پیش آن قد رعنا کند
هر کجا باشم چو گوهر در میان بحرم — گر فلک بال و پرم از شهرت عنقا کند
اضطرابم حک کند گیرائی زنجیر را — جنبش دل تا چها با بستر دیبا کند

ولله

عمر جاوید همین بسکه بپایت میرم — گر شوم زنده دگر باز کفایت باشد

ولله

جام می گر ز غمم کام چشیدن گیرد — رنگ تلخی بتن باده طپیدن گیرد
چون ز صحرای غمت باد جنون سر گیرد — گل پیراهن ما رنگ دریدن گیرد
وحشتی هست غزالی تو که از جنبش لب — رنگ از چهرهٔ من بال پریدن گیرد
آید از روزن بیمار تو چون مرگ درون — عنکبوتی شود و نبض تپیدن گیرد

ولله

گر دلم سوختهٔ آتش مهجوری شد — نامه اشک دلم مرهم کافوری شد
یاد مژگان تو کردند غزالان حرم — کعبه را جامهٔ تن پرده زنبوری شد
رگ تصویر نهانی بطپیدن گیرد — شب که از تیغ غمم ذوق گل سوری شد
همه امید جهان آبله پا گردید — دست بر گوهرم آخر کف مزدوری شد

ولله

گل خصومت با بوی خویش ندارد قاسم — خوش آن کسان که در آزار خویش کوشیدند

زبس بود هم ودر بزم صحبت چشم بر رهت — گذشتی در دل هر کس که گوش آواز پا آمد
چنان بر یاد زلف او پریشان گشت اجزایم — که در آیینه از هر عضو من عکس جدا آمد

ولە

بسکه به خود ز پریشانی دل می پیچم — مایه ام چون سر زلف تو مشوش باشد
کار مژگان تو از گوشه ابرو آید — بر کمان تو چرا منت ترکش باشد

ولە

شنیده ام آمدنت را گل از شگفت — صدای پای تو بی نقش پا نمی باشد
شکست طرف کلاهم شکست بال هماست — غرور شاه چو عجز گدا نمی باشد

ولە

شبی که بحر صفای تو موج زن گردد — سفیده دم بود آبی که در گهر باشد

ولە

بود سیلی تسخیر جهان نازک نهالان را — سر نازک خیالان خالی از سودا نمی باشد
به هر صورت که باشم اضطرابم زرد رو دارد — اگر یاقوت گردم رنگ من بر جا نمی باشد
ز عکس خویشتن آیینه هرگز دل نه پردازد — خیال خودپرستی در دل دانا نمی باشد

ولە

رشته عشق چو بگسست فغان خاموش است — تار طنبور چو ببرید صدا اش ببرد

ولە

در آتشی که کند نالهای زار سپند — ستاره سوختگان را کند فگار سپند
فضای خانهٔ ما آنچنان بود ویران — که در میانهٔ آتش کند غبار سپند
زخاک کشتهٔ او بوی چشم زخم آید — برای سوختنش گر کنی شمار سپند
دمی که بر طپیدن دل مرا از خود — نشست بر سر آتش بیادگار سپند
رسیده است بجای طراوت حسنت — که میکند برخ آتشت بهار سپند

وله

شب خیال ها ز محفل و شمع خلوتخانه بود — سوختمی در ساغر بال پر پروانه بود
شب فروغ ما ز محفل و شمع عشقخانه بود — بادبان کشتی می از پر پروانه بود
بزم را بیهوش کرده هم ز طپیدنهای دل — جنبش پروانهٔ من گردش پیمانه بود

وله

هر کرا مستی از آن نرگس جادو باشد — اختر سوخته‌اش دیدهٔ آهو باشد
طبعش آزرده ز اظهار محبت گردد — گر زبان در دهن از گوشهٔ ابرو باشد
تا تو تابع نشوی چرخ مطابع نشود — که خم پشت کمان از خم بازو باشد

وله

خصم چون بد گهر افتاد بلا می باشد — سگ نیم من از آن مار که دندان دارد

وله

هر که در دل هوس عقد وفا می بندد — گره زاد گره بند قبا می بندد

رنگ از چهرهٔ گل سیل پریدن دارد | میتوان یافت که آن شوخ حنا می بندد

ولہ

شب که بیرون ز درونم را خیال یار بود | بخیه ها بر خرقهٔ من شبنم گلزار بود
یوسف من از نسیم هر کجا شد گل فروش | شعلهٔ آواز بلبل گرمی بازار بود

ولہ

اشک و آهم گر غبار آلود آید دور نیست | یاد طفلی در دل من خاکبازی میکند

ولہ

در دیاری که منم لاف بزرگی عبث است | آسمان مهرهٔ گهوارهٔ طفلان باشد

ولہ

گر شوق مرا دست رس راهبری بود | هر ذره ز خاک وطنم در سفری بود

ولہ

نا امیدی از سراغم می چکد | آرزوی دل ز داغم می چکد
عطسه ام رنگ دگر برداشته | خون بلبل از دماغم می چکد
بی تو جامم نیست لبریز شراب | خون گردش از ایاغم می چکد

ولہ

اگر پوشیده از من بگذرد طفلی نمیداند | شوم گر خاک در سیپارهٔ او گرد خواهم بود

ولہ

نداند چرخ پرفن آنچه آن مه پاره میداند — گره در دام زلفش شوخی سیاره میداند

بشوخی دلربائی عشق می بازم که از طفلی — دل دیوانه ام را عشرهٔ گهواره میداند

ولہ

مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر می آید — که پنداری نگاه از دیده تصویر می آید

چه شد گر ساقی ما از ادب پیر خرابات ست — هنوزش از لب پیمانه بوی شیر می آید

ولہ

در آغوشست دلم را آفت هجران غمین دارد — که در دریا گهر گر چینی بر جبین دارد

ز من گر بگذری شوق عنانگیر تماشا کن — مرا گر نیست دستی جامهٔ من آستین دارد

ولہ

مرغ عشرت را چو موج باده بال و پر شود — گر خمی می اشکند هر پاره اش ساغر شود

مرد روشن رای را آرایش دیباچه کار — آینه چون تیره گردد صاحب جوهر شود

صحبت ناجنس باشد کیمیا ناجنس را — چرک دنیا در لباس اهل دنیا زر شود

ولہ

ز حیرت تو زبس خشک مانده ام بر جا — چو زخم سنگ دو چشمم بهم نمی آید

ولہ

هر جا که سر رشتهٔ امید شود گم — پیوند بهر تار گریبان تو یابد

از ابر پر و بال ستانند ملائک — شاید که ره تربت مستان تو یابند

ولہ

من و تو نشستہ تنہا اگرم دہی اجازت	بکشم چنان لبت را کہ در و سخن نماند

ولہ

چراغی را کہ روغن کم شود روشن نمیباشد	اگر با من نشیند یک نفس بی من نمیباشد
نظر پوشیدہ میگردم بگرد خرمن حسنش	کہ آنجا خوشہ چین راست دامن سیبا شد
ندارم باک از موج خطر با دست پیچیم	غریق آب حیوان را غم مردن نمیباشد

ولہ

غافلان را دیر و کعبہ ہر دو دین می شود	مرد نہ اسپا آلودہ را ہر سنگ بالین می شود
حرف را نشمردہ گفتن مایۂ بی ہمتی ست	آب دریا چون گہر گردید شیرین می شود

ولہ

بمن ہر گہ گذر کرد آن پری عاشق نوازی کرد	نگاہش کوتہی گر کرد فکر عاشق درازی کرد
دلم را طفل شوخی میبرد آہستہ آہستہ	کہ دستش از حنا پنہان تواند خانہ بازی کرد

ولہ

چو شبہا با خیالش عضو عضوم در سخن باشد	کمند وحدت من پیچ و تاب فکر من باشد
نہ پنداری کہ بعد از مرگ ہم آسایشی دارم	کہ بخت تیرہ من چون سفیدی کفن باشد

ولہ

ہر کس کہ چارۂ دل نابود میکند	داغ مرا بداغ نمک سود میکند

شد عمرها که گرم تغافل گذشته‌ای	من سوختم بهان نگهم دود میکند

ولہ

ابر صحرای تو شمشیر خطر مے بارد	تن بکشتن بگذاریم که سر مے بارد
میتوان گفت رگ ابر ببیابانی که تراست	نازکی بین که ازان موی کمر مے بارد
نیست بی سجدهٔ شکری تمع درین باغ سری	نخل سیراب چو گردید ثمر مے بارد
دل ز خود تا نرود اشک بدامن نچکد	ابر این بادیه هنگام سفر مے بارد

ولہ

مرا کنج خموشی از ان وطن باشد	که یاد روی تو با سینه در سخن باشد
مرا بهشت تماشا شرار جلوهٔ تست	که پرفشانی پروانه سوختن باشد
عجب نباشد اگر دیده‌ام شود روشن	که حرف نامهٔ او بوی پیرهن باشد
بمحفل تو چو آییم تمام دیده شویم	که یک نگاه مرا صد نگاه من باشد

ولہ

رفت از خود هر که دیدآن غمزهٔ بیباک را	چشم قربانی سفید از انتظار خویش شد

ولہ

برد ای نوجوان تاج جوانی ده که پیران را	خمیده نهای قد طاق مزار آرزو باشد

ولہ

داغ جنون نشسته بالای دست عشق	چاک جگر بچاک گریبان نمیرسد

هنگام دیدن تو زبینش نارساست بخت | نگاه تا سر مژگان نمیرسد

ولہ

کسی در عشق طوق بندگی را در گلو دارد | که از آب خجالت عضو عضو خود وضو دارد

ولہ

دل عارف ز غمهای جهان قطع نظر دارد | ز تلخیهای دریا آب گوهر کی خبر دارد
معلم عشق مکتب شوق من میخوانم آن ابجد | که از زیر و زبر گردیدم زیر و زبر دارد

ولہ

حسن تجلی است که از عشق جدا میسوزد | پرده از روی برافکن که حیا میسوزد
بر تو منت کشی نیست شهیدان ترا | زخم شمعیست که بر تربت ما میسوزد
در نبایی ز لطافت بخیال دگران | در کف از دوری حسن تو حنا میسوزد

ولہ

ز بلبل هوایش بال و پر چون شمع بسوزاند | که از شوق وصالش آتش گل تو بسوزاند
ندیدم همچو اشک گرم کآتش زد بمژگانم | که آب از گرمی رفتاری کنار جو بسوزاند
چنان کز شعله شمعی برافروزند شمعی را | سرگرمی که من دارم سر زانو بسوزاند
کسی در پرده فانوس چون چراغ نهان سازد | اگر آهم بدل ماند همی پهلو بسوزاند
کشیدی سرمه در چشم و سرابی تاب تر کردی | که آتش تیزتر گردد چو کس جادو بسوزاند

ولہ

عشق را دل چو سنگ می باید — حسن را آب و رنگ می باید

ولہ

کشتم آستینے بیفشاند گرد دامن افشاند — که خون کشتگان خویش بر پیراهن افشاند
چنین کز رشک می سوزم چو بیند غیر ویش را — به چشم خیره اش خاکستر من دامن افشاند

ولہ

تنم بی وصل و از تهمت هستی خجل باشد — نفس در سینه ام بال طپیدنهای بسمل را
نگر و کلفت از این چهره زرد هم گرفتار ست — به دیده با گرفته عکس از چشم در زنجیر گل پا

ولہ

شود هر چند نیکو یار بدخو می شود — تا ز خون بر خویش بالد چون برو می شود

ولہ

سر چو از سودا تهی شد درد سر پیدا شود — پا چو شد از خار خالی نشتر پیدا شود
نیست آسان سیر کردن دهر را دیده را — سنگ دارد جگر تا چشم گریه می شود
عشق تا بر داشت از من دست سرگردان شدم — چون سبو در آب افتد نشتر پیدا شود

ولہ

پیر تر چندانکه گردد شوخ تر خواهد شدن — این کمان چون حلقه گردد چشم آهو می شود

ولہ

کوزه کی پر آب شد تا از هوا خالی نشد — تن چو شد از جان تهی پر ز جانان می شود

ولہ

علم در سینهٔ افسرده دلان بیهده است	آب چون با گهر افتاد شکستن دارد

ولہ

گرفتم در پیش راه خیال تو چون سایه	غبار چهره کی ستدره تمثال میگردد

ولہ

در طریق خاکساری پا سلم گشته است	هر کجا من سجده کردم آستانی می‌شود
عشقبازان بی نیاز از منت گلشن‌اند	شعله گل بلبلان را آشیانی می‌شود

ولہ

غم نیست که آن گل شب شبگیر آورد	یاد رخ او در دل من رنگ به آورد

ولہ

اگر شادی نباشد خاطرم با غم بسازد	که تا چند آفتاب هم در لباس شبنمی سازد
اگر از حق پریشانی نیاید خلق سودی	که شکل آدمی بت را خدائی می‌نمازد

ولہ

بسکه بی روی تو دشوار نظر باز کنم	قطره موئیست که از داغ جدا میگردد

ولہ

صبا بر گرد مجنونی تو چون دانه میگردد	که از تاب سپاهان رنگت بیتابی دارد
حریفان را بهم پیوستگیها از لب خشک است	جدا از نخل گردد میوه و سیرابی دارد

ولہ

بمحفلی که درو گرمی دل است چراغ / کسی بپردهٔ دل راز خود نهان چه کند

ولہ

نقد کونین تا بقدم دوست کنند / عارفان دست بدامن چه گشایند

ولہ

ز سوز سینه ام از شمع بالائی خبر دارد / که از بال و پر پروانه دستی در کمر دارد
بشاخ شعله دارم آشیان تا قرار گیرم / بر آتش همچو سیم پیچ و تابی در کمر دارد
سعادت می‌کند از نسبت من تا زبر عالم / هما بر فرق من گوئی جهانی زیر سر دارد

ولہ

کسی که روی بآن خاک آستان دارد / خمیده قد نشود دور تا آسمان نکند

ولہ

رقمی از خط مشکین تو تحریر نشد / دو جهان پیرو زر شد زبر و زیر نشد
خامهٔ بوقلمون در کف اندیشه گذشت / رنگ آخر شد و همرنگ تو تصویر نشد

ولہ

سخن بسیار شد چندانکه مطلب بیان شد گم / هجوم مشتری نگذاشت گردم از دکان خیزد
نظر نگشوده در دیر و حرم صد رخنه افکنده / چه دلها اشکنند آن بت که از خواب گران خیزد
ز روی گرم گل قاسم درین گلشن تماشا کن / که آخر بیضه گردد بلبل از آشیان خیزد

عشق است یکی نقطه و عالم پرگار	وله	هر دائره را بود درین نقطه مدار
در دائره مرکز و محیط است یکی		باشد ز محیط ره به مرکز بسیار

وله

تا نشنیدم خبر از تو مه تابان دگر	نگهم بر سر مژگان شده مژگان دگر
صاحب دل نگشته هست باشد	استخوان در تن شیر است نیستان دگر

وله

شربت دیدار فرماید طبیب نبض دان	خوش نماید همچو نرگس دیده بیمار زرد

وله

خبر نامه دلدار نیست قاسم را	در آتش طپیدن بال کبوتر است هنوز

وله

شوخی که دارد از غمزه چندین خدنگ ناز	از رشک سر بریخت به دیوار سنگ ناز
نشد ز چشم یار چو بادام نیم رس	یا برده است از رخ عشاق رنگ ناز

وله

ترک من از تنگی دندان چه تیرش هنوز	میکشد در گوش دندان حلقه زده گیرش هنوز
چشم قتالش بخونریزی لب بخود است	خون ای میچکد از تیر تصویرش هنوز
خط بود گردنده گرد لبش از انگبین	میزند جوش حلاوت موج زنجیرش هنوز

وله

گفتم ز شرم تو در پرده چون حباب نفس — گفت حجاب ز من نیست بجز حباب نفس

وله

با اگر تازه کند عهد ستم با دل ما — التفات کهن دلبر دیرینم بس
نیستم تیشهٔ فرهاد که بشکافم سنگ — شیوهٔ عاشقی خسرو شیرینم بس

وله

دلی که از سر زلف تو نیست زنجیرش — بروی صفحه نگیرد قرار تصویرش
چنان بقتل من آن شوخ تیز می‌آید — که چون عرق چکد از جبهه آب شمشیرش
چگونه جان برم از دست طفل بدخویی — که خون دایه چکد از بریدن شیرش

وله

بسرعت بسکه بیرون جهد از سینه‌ها تیرش — اگر سوزد کباب او نسوزد زخم نخجیرش
ز مژگان شوخ تر بیرون جهد از سینه‌ها تیرش — که دارد سر بسر چشم غزالان چشم بر تیرش
کفن بال ملک باشد شهیدان محبت را — بروی خاک گر ریزد ز غیرت خون نخجیرش

وله

دودیست در دلم ز سر زلف سرکشش — کاتش زند بشعلهٔ خورشید آتشش
ترکی که تیرش از صف دلها گذشته است — تیر زبان خلق بود بند ترکشش

وله

سر راست زهرهٔ تمنای عشق و سودایش — که خون شیر شود آهوان صحرایش

نشان ز جلوهٔ قدری که چون برقص آید
دل شکسته بود بار سرو رعنایش

ولہ

گر چمن یاد کند از رخ آتشبارش
نبض بیمار شود خار سر دیوارش

آن برهمن که مرا طعن مسلمانی زد
صیدِ دامم که گل سبحه شود زنارش

نکهت گریه تربت مجنون افتد
شوخی چشم تو از خواب کند بیدارش

تربیت عالم شود رند سیه را
که پریشانی دل گل زده بر دستارش

صفحهٔ نازکی حسن تو نتوان خواند
بلبلی را که بود از رگ گل منقارش

نامه کرده ام انشا به پرستی خود
که چکد خون کبوتر ز لب گفتارش

هر که بیمار از آن جلوهٔ شیرین باشد
نچکد خون حلاوت ز لب غمخوارش

ولہ

کسی چه پیشه باشد تلخی جان دادن آسانش
که دست تیغ بر هم چیند از شیرینی جانش

نباشد از ادب گرد انش گیرد غبار من
که همچون نقش خویش در دم پا دامانش

بدل ذوق گریه‌هائی زان لب گرا باشد
به زیر خاک چون پیچ گردد عقدهٔ دندانش

چنین گر شوخ و شنگ از پردهٔ آن گل در نظر آید
نگه را میکند بیکار شوخیهای مژگانش

ولہ

دل چو مستی بر لب جا با تصیری پیش گیر
یا مشو بیمار با یار سیه کار آتشش

جبههٔ هستی ندارد وسعت جولان ما
بال عنقا صفحه باز و صورت پاره آتشش

وله

چه بیم زخود ترا ور وهم دو قفای خویش
گر در سر تو گردهم و افتم بپای خویش
بیگانگی فشرد بکامم حلاوتی
تا غایتی که خود نشوم آشنای خویش

وله

زشعری کی تواند سرو دم زد پیش بالایش
که از بال پری قد میکشد سرو دلارایش
دل دیوانه او از گل گلزار نگشاید
زتنگی هر دو عالم کیسه خارست پاپیش
دران محفل که حیرت از در و دیوار میبارد
هوای سر بهم آرد اگر خالی شود جایش
بشهری بیخودی کانجا بهشت جاودان باشد
نباشد امتیازی در میان سر و پاپیش
زدل تشنه ما دم کم نسازد زهر صحرا را
که گوهری به تلخی برون از آب دریایش

وله

چسان بیند کسی روز روشن چهره خویش را
که هم از سایه برقع نماید حسن بیخویش

وله

ای دل مگرد بیهوده در کار خویش باش
مشغول خویش باش و گرفتار خویش باش
محتاج دو خلق نبود چشم زخم ما
روی سپید تخته ستار خویش باش
در بحر خون خویش چو زخم از فرو روی
مانند تیغ پشت بدیوار خویش باش

وله

خیال موی میانش بخیه سینه ما زد
که حرف دانه شود در دهان آتش نقطه

تجلی تو همان حد بیقیاس تو بس — تو چون نقاب کشی حد بیقیاس غلط

ولہ

تا گل فتاده است ازو بو بیکطرف — افتاده رنگ یکطرف و بو بیکطرف

ما در میانه تیر بلا را نشانه ایم — گردون بیکطرف غم ابرو بیکطرف

ولہ

هست از پیشانی عاشق هویدا اقبال عشق — میکشد مجنون مصور چون کشد تمثال عشق

ترک دین و کعبه کردم از میان برخاستم — کفر و ایمان برطرف شد تا کشودم بال عشق

در زمانی چون سر رسوائی برون آید ز خاک — بگذری ای سرو گر بر تربت پامال عشق

کی بفکر دانه افتم زلف کس در روزگار — مانده دامان خیال من بزیر بال عشق

گردش ما نه چشمت چه داند بوالهوس — شیشه ساعت نمیداند حساب سال عشق

ولہ

عمری شد و شهید لب خویشم میکند — زان شربتی که ریخت دلم در گلوی عشق

هر گل که سر ز خاک شهیدان بر آورد — گیرد مشام دهر در آغوش بوی عشق

ولہ

دل را ز نازکی نبود تاب لطف یار — با آستین که ساخته روی حباب پاک

آلوده شراب چنانم که بعد مرگ — گر خاک ره شوم نشود ز آفتاب پاک

ولہ

بذر بشهر ما چون کنی صدا آید | که روح زنده ما کشتگان فتراک فداک
بیا و تلخ دهد گر تو نیشکر کاری | درآن زمین که شود خاک این زمین نمناک
درآن چمن که بنهال تو تیغ جلوه کند | ز خاک سرو دمد ریشه ریشه چون مسواک
ز مهر زبان دل افسرده ام بجوش آید | چو برگ سنگ بود قصد او کند حکاک

وله

درآ در دل که جائی هست در دل | برون از دل فضائی هست در دل
بدل با اهل دل بیگانه ام من | که بیدل آشنائی هست در دل
دگر از خود پرستیدن گذشتم | خدایم را خدائی هست در دل

وله

اگر نشنید بوی نرگس ایاغ چشم غزال | گل نگاه بچیند ز باغ چشم غزال
دمید تا ز بناگوش او خط مشکین | گرفته سر ز حیرت بداغ چشم غزال
بگیر شعلهٔ لیلی نگه که روشن کرد | ببوی تربت مجنون چراغ چشم غزال

وله

تا چند نشئه روح زند در دماغ دل | ای عشق مستی که بریزم ایاغ دل
پا در رهٔ امید کشیدم که شده بهر نفس غمی | در سینه ام درآید چو بید سراغ دل
بهر بی بلبل این چمن بنشیم گر شود | بوی غم تو باده فروش ایاغ دل

وله

نگیرد آینه روز وفات بر نفسم   که روی حرف بسوی کسی نگردارم
شکست بیضهٔ خورشید بر کلاه سپهر   زهی غرور هوائی که من بسر دارم

وله

هستی ز من مجوی که در محفل وجود   مانند شمع بهر تماشا نشسته ام

وله

صاف اند بسکه آینهٔ حسن و محبت   طوطی شوم آنروز که از زنگ برآیم
چون ابر ز خاکم عرق آلوده گذر کن   تا من چو گیاهی ز تهٔ سنگ برآیم

وله

دیوانه وار در شب هجران بیاد تو   چون ماهتاب بر در و دیوار جسته ام
قرب ترا دلیل همین بس بود که من   افتاده ام بپای تو هرجا نشسته ام

وله

نقش پا گوش برآواز نبود در ره ما   همره قافله با بانگ درا می باشیم
یار در طرز نظر دیده تماشا کرد حسن   دل بطپیدن بر ما قبله نما می باشیم
بنگ صحبت میان من مشتاق ام   گاه با یکدگر و گاه جدا می باشیم

وله

اگر دو سه ماه و صد کوه آتش پیش آید   چو موج [illegible] بپاوان گم رفتیم

وله

جنس غمت چو بهر دل خود بها کنم | نقد سرشک از گره دیده وا کنم
بیگانه می شوم ز دو عالم بعشق او | تا خویش را بطرز غمش آشنا کنم

ولله

از نکهت گل یافته تخمیر دماغم | از سلسلهٔ شعله بود پنبهٔ داغم
آن صاف ضمیرم که بهنگام صبوحی | سرجوش می صبح بود درد ایاغم

ولله

شتاب پیکری دارم که گرد گل در قبا گیرم | پر دچون نگهم از رخ دام بر مرغ هوا گیرم
نگردد بستر سنجاب سد راه آسایش | روم در شعله و پهلو ز نقش بوریا گیرم

ولله

بسکه گرد آلوده می خیزد صریر خامه ام | دام در خاکست حرف لطف او در نامه ام
با خیالش صحبتی باشد مرا آتشفشان | شمع رویش میکند از گرمی هنگامه ام

ولله

شعلهٔ طور از گریبانم بود در جوش فن | خویش را با آتش تصویر همبر میکنم

ولله

از صحبت شور دیده بجهر جا فگنده ایم | کز مرغ زنده است نگه سوده کرده ایم

ولله

نسیمی از جنون و میروم زجا قاسم | که از نکهت گل گرده انجم سپرم

یک نگاه بر سر مژگان تهی از اشک نیست — از نگه خالی نباشد ریسمانی سوزنم

در گمند عشقم غم دست تهی حاصل نزد — برق آهی حسرت آلودی بود در خرمنم

بسکه قاسم ز آتش غم پیکرم فرسوده شد
رنگ را چون جامه بیرون میتوان کشید از تنم

میوزی مستانه بر خاکم نسیم ای گل که من — در کفن همچون کبابی در نمک خوابیده ام

ولہ

دل همچون لقمه از گریه کی آسوده شد — آب آرد در درون خانه چه دو چشم

پیش سنگم تشنا ز راه میکند — گفتمش دارم نگاهی آرزو فرسوده چشم

در کف نقاش از شوق رخ او خون شود — چهره نگشوده تصویر من بگشود چشم

شعله را در سینه هایی نهان سازد کسی — بسکه به هم سوده مژگان آنگه فرسوده چشم

ولہ

بسکه با یک سینه از شب سیه گل شانه ام — جامه نیلی میکند مهتاب در ویرانه ام

چون قلم گیرد طبیب از بحث زار نبض من — در خلاخن میگذارد آسیا را دانه ام

ای [illegible] ... نسیم زلف یار — چیزی دارم نسیمی دانم چرا دیوانه ام

ولہ

بی اثر دون جدایی ... [illegible] — سرمه کردم ... آب نفس ... در خاکم

ز بس بست تماشا ... [illegible] — چو گرد سرمه بعد از مرگ باشد نور در خاکم

ولہ

شبی که وصل او طرح می پیمانه اندازم — کلید صبح را در گردن پروانه اندازم
بیاد نشئه بدست چشمش بسکه بدمستی — برهم گر تا مردل پیمانه ز طاق خانه اندازم

ولہ

دران چمن که تو از باده رخ برافروزی — طپیدن دل مرغ کباب می شنوم
زبسکه گرد کدورت نشسته بر رویم — صدای خویش ز زیر نقاب می شنوم

ولہ

چه غم ز حرف حسودان مرا که نغمهٔ ایشان — صدای پر زدن مرغ بسمل نگشتیم

ولہ

گرانبار اینچنین کز عشق آن شیرین لبی گشتیم — در آید کوه از جا گر بپای کوهکن آییم

ولہ

بهر جا سیر هم سرگشتگی سر در پیچ دارد — بسیر آگر باد و آسیا از کوه می آییم

ولہ

نی سپند آسا همین از درد اعضا می‌جهیم — گر گذاری بر نگاهم پای از جا می‌جهیم

ولہ

جدا از شوق تیغم گر ز انجمن رفتم — نشیمن پر پروانه در کفن رفتم
بغیر جلوهٔ او فرش نیست در همه جا — نگاه گشتم و در چشم پیرهن رفتم

بروی اشک خود از غایت سبکروحی	نسیم گشتم و بر برگ یاسمن رفتم

ولہ

نیست فارغبال مرغ نامه بر از نالهام	گو بیا در مدعا دامم کبوتر گشتهام
کی شوم مضمون خورشید یک زخم از دم شمشیر او	کاش جا در تیغ او مانند جوهر داشتم

هر که در راه روی من دانه در خاک بود

بسکه قاسم از کدورت خاک بر سر داشتم

جلوهٔ غیر گران بود به دوش نگهم	دیده برهم زده مقراض دو عالم کردم

ولہ

بی تو از بسکه به تلخی گذرد احوالم	سنگ بر شیشهٔ آیینه زند تمثالم
روز اول زره عشق مجازی طی شد	ساخت استاد ازل از رگ گل غربالم
عقل را هوش ز سر میبرد از دود دلم	بوی پرواز بر آید چو بسوزی بالم
قلم موی گر از جوهر شمشیر کند	از حریم تو مصور ببرد تمثالم

ولہ

از صفای تو چو بر لب می عشرت دارم	جوهر آینه در شیشهٔ ساعت دارم
نفس سوخته پروانه پر و بالم شد	شمع در خلوت و من گریه و حسرت دارم
شیشهٔ ساعت من ساغر می میگردد	گر شبی با لب میگون تو صحبت دارم

ولہ

ز بس برباد چشمی عمر را صرف فسون کردم
همه کردند کاری در محبت من بخون کردم

نثار مرهم دست تیغی را که در هنگامه محشر
نثار لذت زخم از چکیدنهای خون کردم

ولہ

جذبه در گردش آمد در فضای حق قدم
شد دو عالم دانه در آسیای حق قدم

در لباس زهد صوفی صید مردم میکند
چنگل شهباز باشد بخیه های حق قدم

بر تن من داغ گرداب تنکظرفی بود
میزند په در محبت تارهای حق قدم

ولہ

دران دامم که من تسلیم گشتم
کند از دانه او آسیا رم

ببین در پیچ و تاب جلوهٔ یار
بود بالیدن گل موج شبنم

بیابی یک لب نان بی تواضع
کلید رزق باشد قامت خم

مگر قاسم دلت از گریه پرداخت
نباشد خانهٔ آیینه بی نم

بگلشت خموشی بطرف آن باغم
که هست سرمه بلبل ترانهٔ زاغم

بهر دلی که نظر میکنی کباب منست
بود سواد دو عالم سیاهی داغم

ولہ

نیست آسان گشتن من گر طپیدنهای دل
جوهر شمشیر را چون چشم آهو رم دهم

ولہ

ز مستی چیره نگرفتم من از سود و زیان خود — دو عالم را ز کف دادم که ساغر بود در دستم
گشودم تا نظر پروانهٔ حالت رسید از من — نگه در دیده ام گویی کبوتر بود در دستم

ولہ

بیاد وصل او در کعبه چندان گریه کردم — که از بال و پر مرغ حرم پرواز بشکستم

ولہ

چنین کز آتش رخسار تو آغوش بشکستم — بر دو چشم گهر زنی دریا به دوش خود شکستم

ولہ

پنهان ز چشم خلق کنم جستجوی تو — مشتی جنون به بال پری یاد میکنم

ولہ

چرا تو رخنهٔ دلهای عاشقان نیابی — اگر به خال تو دارند قبله سیاه تاش

ولہ

عشرت دنیا نگردد آشنای عاشقان — چین پیشانی بود تار قبای عاشقان
دیده ها چون نیاید رهروان عشق را — تا سر مژگان کشد قد خار پای عاشقان
عالمی افتادگی آسمان باشد زمین — بر نمیخیزد غباری آسیای عاشقان
صیقل آیینه باشد گفتگوی اهل دل — زنگ از دل میبرد و شور و نوای عاشقان
کی توان کردن حساب موج دریای عشق — کس نداند ابتدا و انتهای عاشقان

ولہ

پس از وفات کفن نیست در بر قاسم ۱ — گشود بال پر شوق مرغ هستی من

وله

ز بس بنا بقرار نهاست پیوند قرار من — ز تند باد مان خشت بر رهم آهو غبار من
بیاد چشم او تنها نه من بر خویشتن پیچم — بود شاخ غزالی هر رگ سنگ مزار من

پس از مردن ز قید زلف او فارغ نیم قاسم
ببین تار کفن گردیده آخر شام تار من

بسکه در وصل تو حیرت زده بر جا مانم — گر شوم آب ز غربال نیایم بیرون
جنس با قیمتم و از بابت هوس نا طمع — ترسم از خانه دلال نیایم بیرون

وله

بی ادب خار بود کس نشد پا بر وی — شو صبا جمله و در دیده مردم گل کن

وله

من آن مرغم که شوق غنچه در بستان ما — بود داغ دل تیغ و دیده من خط و خال من
با این آشفتگی چون زلفش ما هیچ انگشت کرد — ره آیینه بند گرد کلفت پریشان من

وله

آرزو از بس ره شد در دل غمناک من — عقده یا آید برون چون خاک ام از خاک من
بندی دشمن عجز هم در حصار آهن است — بر من آتش کند کار زره خاکسار من
سیر هم از دست چندانی که بعد از مرگ هم — در کفن چون آب در غربال باشد خاک من

وله

...ز خط رخسار حق زند ناخن بداغ من ‌ ‌ ز دود آتش گلها فروزان شد چراغ من
...سر پایه عشرت ندارد تاب بیرحمی ‌ ‌ نسیم در لباس لاله میریزد ایاغ من
...ین من شد بیرخ در رنگ دگر گیرد ‌ ‌ ز چوب گل کند آشفتگی گل در دماغ من
...ست رنگ بخشد صد درستی بزم الفت را ‌ ‌ نسیم نالهٔ گل بیزد بهاران دماغ من

وله

...لمت یافته ای عشق بر بالا خون من ‌ ‌ که باشد جوهر تیغ کجت دریای خون من
...بخون جان شوق در محبت بوی خون ... ‌ ‌ چکیدن هم کند چون آهو از صحرا خون من
...نج از تن اگر گلچین نشد تیغ تو در قتلم ‌ ‌ سلاسل می نهد ضعف بدن بر پا خون من
...بس بر زیبا شد چشم و جانم از خیال تو ‌ ‌ نباشد غیر تصویر تو به دیبای خون من

وله

...را گه نه از دور گردیهای فلک من ‌ ‌ بکر دیبال عنقا نقش پای میتوان دیدن

وله

...ر خواب عدم دیده غنوده من ‌ ‌ طلوع صبح بود استخوان سوده من
...تاب عکس شود آینه چو جوهر یافت ‌ ‌ بود نقاب کسی چهره گشوده من

وله

...ایم شو بخلق و زندگانی بر خود آسان کن ‌ ‌ زبان خنجر چپ در امر هم داغ حسودان کن

ولہ

صبح وصالم و شب هجران آتشین   شمع امید و گریهٔ حرمان در آستین
سودم بپای پیرهٔ دل وادی که دشت   هر خار لش هزار بیابان در آستین

ولہ

دور از دو باشد شگفتن رخنهٔ دیوار من   پنجهٔ خورشید بی او خندهٔ رخسار من
بسکه از محنت گرانبار خموشی گشته ام   هست چون کوه از زبان دیگری گفتار من
چشم زخم عشق را عشق تو برق خرمن است   سوختن می آرد سپند از گرمی بازار من
در چمن فریاد بلبل بی تو ام سنگ ره است   خار در پای نشاط گل ور گوشهٔ دستار من
شگفته رنگین فغانی از زبان بلبلم   خندهٔ گل گر نشد خون در رگ منقار من
در خرابی خانه ام را حاجت سیلاب نیست   میشکند پرواز رنگ رخنهٔ دیوار من

ولہ

بنای هستیم بهم خورد چون رخ برافروزد   نمی سوزد بغیر از آتش گل آشیان من

ولہ

زان دل که نیست زندهٔ عشقت حجاب کن   سیماب کشته را کفنی از نقاب کن
بخت دلی بریز بانداز عکس او   آیینه ساز چهره اش از پیچ و تاب کن
بر روی دل بساط تجلی بگستران   این شمع کشته را کفن از ماهتاب کن
خواهم بقدر هجر تو مقدار وصل را   ایام بیوفائی خود را حساب کن

آیینه ام بهار سمندر رفو شود — یعنی که چشم منتظران را بخواب کن
بی جلوهٔ تو موجهٔ می برق خرمن است — بگشا رخ طراوت خود را به باده آب کن

قاسم چو باده نوش کنی در حریم یار
بال فرشته گر بکفت افتد کباب کن

هر شب بپابوس تو چشم گشت قد من — آنجا که تو بی حلقه بیرون در من

ولِه

شوخ چشمی حسن کی غارت کند عقل و هوش من — ساغری می شود پر باده در آغوش من
درد دل شبها که آگاهی بپیچد آرد مرا — پنبهٔ گوش فلک باشد کفی از جوش من
می نماید از سکوتم شوخی راز دلم — دیدهٔ آهو بود راز لب خاموش من

ولِه

کند چون آسمان پامال چشم خاکساری من — زمین صد پیرهن بر خویش بالد از غبار من

ولِه

بسکه در دام تو گرم شوق بود اندام من — بر کباب من نمک پاشیده گردد دام من
چون نشیند با چنین سوداگری هم سنگ — میکند نقش نگین پهلوتهی از نام من

ولِه

نه غلط ست این بر عذارت پریشان — گلگشت کرده ست مشق خط ریحان

ولِه

بدام خلق فتد عاقبت رسیدن من شکسته است دل من ز لب گزیدن من
بدام عشق بتان مرغ دست آموزم که از فروختن من بود خریدن من
اگرچه پیر شدم رستم فزون گردید کمند وحدت من گشت قد خمیدن من
بعشق نام برآورده ام معاذ الله بگوش مایهٔ نسیان دهد شنیدن من

ولہ

آنرا که صرف گریه شود روزگار او جز پاره های دل نبود در کنار او
هر سو پری وشی ز عقب در رسد مپرس سرو است قامت تو که نازست بار او

ولہ

سبک چون باد بگذر از سر خاک شهیدانت مبادا خشم حیران کسی گیرد عنان تو
بدوران لب میگون بصبح خط مشو غافل زند پر مرغ روح عاشقان گرد دهان تو
نداری طاقت تاب کمر نازک نهال من نزاکت همچو مو پیچیده بر موی میان تو
بتیغ غمزه گردد زنده گر صیدی ز تیرت که بیند چین ابروی تو از پشت کمان تو

ولہ

یارب چه ساحری تو که از سحر سامری دل میبرد و نه جادوی بابل سلام تو

ولہ

گر باشی در گلستان نگذارند آشوب سرو بر پری قمری ببند و شاخ گل مشوب تو
در گلستانی که تخم جلوه ریزد قد تو سبزه گر از خاک روید می شود سرکوب تو

گر پی بالانشینها در آئی در چمن ‌ ‌ ‌ باغبان ره بد گلیم ابر با جاروب سرو

تا نسیم آورد قاسم گرد راهش در چمن
بوی یوسف میدمد پیراهن یعقوب سرو

در چمن تا جلوه گر شد قامت رعنای تو ‌ ‌ ‌ طوق قمری شد سواد عالم بالای تو
رنگ زرد خود میکنم پیوند با برگ حنا ‌ ‌ ‌ تا باین صورت نگارم رخ بپای تو

ولہ

نقاش کند چون دهن تنگ تو ترسیم ‌ ‌ ‌ کز ذوق فراموش نماید سخن تو

ولہ

بسکه خواهید ست خون کشتگان کوی تو ‌ ‌ ‌ باد نتواند پیام عاشق آرد سوی تو
نطق عاشق پر بیاز در ریاض حسن را ‌ ‌ ‌ بال طوطی وسمه باشد بر خم ابروی تو
جای پیاز بالش او برگ گل آید برون ‌ ‌ ‌ گر کسی در خواب بیند نوبهار روی تو
حلقه دست ست خون کشتگان گردنت ‌ ‌ ‌ تا ندادم جان نکردم عشرت از پهلوی تو
روزگار من پری در شیشه ساعت کند ‌ ‌ ‌ گر شبی دل بگذراند بی خیال روی تو
آشیان بلبلان نافه چین میکند ‌ ‌ ‌ گر نسیم آرد بگلشن نکهت گیسوی تو

ولہ

سزد با نسبت آن چشم جادو ‌ ‌ ‌ که نرگس دان کند رم همچو آهو
چنان صیاد نام لبریز درد است ‌ ‌ ‌ که نتواند پریدن رنگم از رو

گلت تا رنگ شوخی در چمن ریخت / کند دیوار گلشن چلبیس بو
نقاب بر ترش روئی زاهد / کند در شیشه می را آب لیمو
بیاد و خون دل بیهوشی آرد / کند در ساغرم مهتاب دارو
چو قهر آلوده آید اشک باشم / که سوزد جامه اش از تندی خو

هنوزش تشنهٔ قاسم خشک لب بود
که خونم بوسه زد بر دست و بازو

ولهٗ

یوسفی دارم که پنهان دل پر از خسارش / شمع در فانوس باشد گرمی بازارش
رنگ بیمهری نباشد سرو آزادی مرا / حلقهٔ و ششت طوق قمری گلزارش

ولهٗ

تا شود آیینه جای صورت احوال او / پاره سازد بند بر قع شوخی تمثال او
بسکه گردید کلفتم جا کرده بر رخسار زرد / چون پر پرواز رنگ از رخ من شیدا بال او
گر باین رعنائی از طرف چمن پیدا شود / طوق سرو از گردن قمری کشد خلخال او
گر چنین پیدا کند خط حسن زلف افزون او / هر رخ او دانه زنجیر گردد خال او

ولهٗ

رتبهٔ معشوق عاشق را بلند آوازه ساخت / پایهٔ قمری فزاید قد کشیدنهای سرو
سایهٔ او دست رد بر سینهٔ گل می نهد / در گلستانی که او باشد نباشد جای سرو

در دل معشوق نبود غیر خیال عاشقش | نیست غیر از نقش قمری صورت پیدای سرو

ولہ

ای قامت تو باعث رسوایی سرو | شیدایی سرو از تو تماشای سرو
تا کرده بهار جلوه در باغ قدت | شد برگ خزان ریخته رعنایی سرو

ولہ

جلای دیده دهد گر بپاش گردون تو | شود پدید زمین تا باسمان نقره

ولہ

بیا که ورزد آغوش ای بهشت تماشا | بگیرد دست گریبان مرا چو دست شکسته
ز شوق آنکه کند گوش از لب سخن تو | چو مغز پسته بود درد ماغم این دل خسته

ولہ

چون سبو شد ترک من پیر قامت زیبا | از بسکه هم گشته گرد و بال ز عشقا زره
شد بی طبیعتم چو در کاوش سخن بند | هر چه آید بر زبانم قاسم باشد یا زره

ولہ

مرد عشقی سوطلاق بستر سنجاب ده | چون نگه عریان برآ و خانه بسیلاب ده
عاشقم سر تا قدم مشنو سخنهای رقیب | خنجر قتل مرا در آتش من آب ده

ولہ

ای آنکه دوست دل عاشقت بود دیده | یا رب نه چه دیده که تو از من رمیده

ولہ

سینهٔ طاقت نگردد چون مشبک همچو دام ‖ بر خیال خودپرستی سود مژگان [illegible]

ولہ

عشق از زنجیر پای دل من تنها نیست ‖ رگ از بت سنگ بهر کوه و کمر حلقه زده
تا نصیب دگر از زخم خدنگش ببرم ‖ ناوکت در دل من همچو سپر حلقه زده

ولہ

کشش حسن در آتش فگند عالم را ‖ شمع دستیست که دارد دگر پروانه
سوخته شمع گر از زلف سیاه تو کشند ‖ کاغذ سرمه شود بال و پر پروانه
عشقبازی را که صفا پرتو روی تو دهد ‖ گرد کلفت نبود غنچهٔ پر پروانه

ولہ

نه تنها در کف شوقش هم سنگ فلاخن شد ‖ دل بت از شکسته رخنه در بتخانه افتاده
بخوابت دوش دیدم که با من سنگدلی ‖ شدم بیدار دیدم آتش در خانه افتاده

ولہ

میفزاید لاف تجرد تن چه آلائی بزرق ‖ خرقهٔ درویش بس باشد دل صدپاره
غیر یکرنگی بهار نیست قاسم عشق را
دامن نگر ببین خون ز دست دلبر میخواره
نبود اهل معنی خودنمائی کفر می باشد ‖ چو دریا گر شوم سر من همه یکدانه افتم

وله

کردم سفید دیدهٔ خود را در انتظار — شاید که در دلم شب مهتاب بگذری
گر بگذری ز خاک شهیدان آرزو — در هر قدم ز گوهر نایاب بگذری

وله

رسیده است بر افلاک نالهٔ قاسم — دگر بلندتر از این بنا چه میخواهی

وله

قاسم برنگ اخگر سوزم ز آتش دل — ور گرد خاطر خود گردیده ام حصاری

وله

گر خورد آهو پس از مردن ز خاک ما گیا — پوستش گر دف کنی جز نام خود نشنوی

وله

پس از مردن گل است خشت دیوار خرابه — با این حسن لطافت گر صفائی خاطرم باشد

وله

حیرت حسن تو نبض برق را در خواب بود — ماه را گرداب سازی گر برون آئی شبی
بوریا در آتشم بال سمندر می شود — شعر هم را آشنائی هست با هر مشربی
میرسد از جنبش نبضم بگوش آواز دوست — خون بود در هر رگم از پرتو لعل لبی
گر بظاهر ساکنم اما بباطن هر دم — جز طپیدن های دل ما را نباشد مرکبی

وله

بزم چون تا مرا خواهش بر زبان شد عقده می گشت — نفس در سینه‌ام زلف پریشان بست پنداری
گریبان میدرم هیچو دهن غنچه شعله رخساری — دو دستم در تن آتش پرستانست پنداری

وله

عشقم زنی سواری آورده کرد جولان — طفلی نگر که چون شد با یک سوار سیر

وله

کسی از وسعت مشرب کشد چون پا ز دامانی — که گردد هر نفس پیمانه او دریا بیابانی
سخن شد آب بر لب بسکه حیران می برم پیشش — که پنداری مصور می نگارد چشم گریانی

وله

خوش آن نفس که تو شمع مزار من باشی — که من خموش نشینم تو در سخن باشی
چنین که سایهٔ سرو است بار اندامت — نهال قد نکشد تا تو در چمن باشی

وله

بدنیا نیست ذوق زندگی آزاده مردان را — که شیر دایه کافور پیش از مرگ ست اینها را

وله

ازبس سد ز شوخی چشم گزند ما — چشم غزال دود کند بر سپند ما

وله

از دور جام سبحه شمارد شراب ما — زنار بند دار رگ خامی کباب ما

وله

بوی گل در جنبش آرد سرو رعنای ترا		شوخی رنگ حنا خار کف پای ترا
	ولہ	
تا کی میان دیر و حرم جستجوی دوست		مانند مغز پسته برآرم سری ز پوست
	ولہ	
قدی خمیده موجهٔ دریای عمر ماست		موی سفید ما کف دریای عمر ماست
	ولہ	
هر شکاری که بدام تو رهید آزادست		بوی پیراهن یوسف نفس صید است
	ولہ	
مردم صاحب هنر را هم هنر زیور بس است		خانهٔ آیینه را نقاشی جوهر بس است
	ولہ	
در لباس فقر میگردم که بی دردسر است		آستین هر چند کوتاه است جنبش کمتر است
	ولہ	
گردش چشم تو آنها که کند خاک چمن		می توان از گل او روغن بادام گرفت
	ولہ	
یوسف من در نگاه هر که منزل میکند		گرمی بازار را سرگرمی دل میکند
	ولہ	
عکس شوخی تو چو صید افکنی آغاز کند		جوهر آیینه را چنگل شهباز کند

ولہ

فغان از بیم خوبیت در گلوی سینه پیچید | ز شوق پای بوست صورت آیینه پیچید

ولہ

ستمگر مو خونیهای من جلاد را دیوانه کرد | بوی خونم جوهر شمشیر را پروانه کرد

ولہ

مرا افتد قبا هم آغوشی با آن گل پیرهن تنگ | ز تیغش گرم تر از خون من در قتل من باشد

ولہ

با بی ضلت که با او باده دیگر از خواهیم زد | بهارا همچو گل بر گوشهٔ دستار خواهیم زد

ولہ

با ما کجا نشست که از ما جدا نشد | با ما دو دم نرفت که مقراض ما نشد

ولہ

سحر که رفت بی تابیم دو بالا بود | ستاره شبنم گلهای ناله ما بود

ولہ

ندارم باک گر آتش رخ بدخو خویش خشم زد | که ترسم حیرت رخسار او در آتشم سوزد

ولہ

لب خصم ز تنگ خنده چو دسا آید | نفس چو جوهر شمشیر پروا زاید

ولہ

مست دنیا گر شراب از ساغر عقبی کشد	رعشه گو ریزش همان خمیازه بر دنیا کشد
ولہ	
نهان همتم با خواهش دل کی بیان آرد	چو گوهر آب رو هم رشته را در استخوان دارد
ولہ	
شب که از برق نگاهت گرد میخانه بود	پر کباب مانند بال پروانه بود
ولہ	
در گلستانی که دل را شوق آن گل میشود	در دماغم بوی گل فریاد بلبل میشود
ولہ	
سرو قدی من که نازش تا قیامت میکشد	چون نیا خیزی تو پنداری که قامت میکشد
ولہ	
بسکه دل در سینه ام گرم خدنگ یار بود	پر کباب مانند از خنده سوفار بود
ولہ	
بجز من هر که هست از مستی من بیخبر باشد	که آنجا ساغر می حلقه بیرون در باشد
ولہ	
یکنفس واری اگر سیر چمن بی او بود	دیده بر چهره عاشق گره ابرو بود
ولہ	
یکبست حسن بصد جلوه از نقاب کشید	رگ چراغ زده هم خون آفتاب چکید

ولہ

روشن نه خاکم نه ز مهتاب کفن شد | جوش زدم این خانه سفید از کف من شد

ولہ

تنها بلبل ز جوش گلش در گلستان گم شد | پنهان با لب سرو چمن با قمری سیان گم شد

ولہ

سواد خط تو دیدیم در کتاب سفید | سیاه هست فنا دیدیم از شراب سفید

ولہ

دولت بال هما بر سر من تهمت بود | خرمن سوخته را سایه مور آفت بود

ولہ

ناوک آه خطر در گره دل دارد | جاده تیر است که سوفار ز منزل دارد

ولہ

نی همین از ضعف چشمم جوهر شمشیر شد | بر دم تیغ تو خونم خاک دامنگیر شد

ولہ

نهال ناز پرورش کام دل سینه‌ام | بخون من خطی در قد کشید نهال گستاخ خیز

ولہ

کی توان یافت دل غمزده ام آزادش | دام بر آهوی رم خورده نهد صیادش

ولہ

نه لاله و گل گرم عنانست درین باغ — سرو چو تیری بکمانست درین باغ

وله

سحر چو روی بآئینه آورد تمثال — برهنه پا دو سر آید برون باستقبال

وله

بزم خالی بتو امشب خوش بسامان داشتم — صحبت رنگین تر از خون شهیدان داشتم

وله

بسکه گرد آلوده بیخیزد صریر خامه‌ام — دام در خاکست حرف نالهٔ نامه‌ام

وله

نمیگویم برآهش گرم رو گلگون سوار من — شراری جست از دل سوختن بی‌اختیار من

وله

نه هر آبی نمی افتد تزلزل در بنای من — بزور بحر میگردد چو گرداب آسیای من

وله

جهان تنگست بر جولان عشق جسم فرسایم — نمیگنجم در آن صحرا که خاری رفت در پایم

وله

کند چون آسمان پامال جسم خاکسار من — زمین صد پیرهن بر خویش بالد از غبار من

وله

چه خوش باشد گل روی تو دیدن — ز نشترگان خنده بر مژگان چکیدن

وله

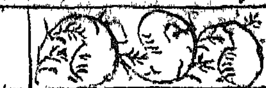
چنین که پر شده از یاد دوست خلوت من | چو داغ سر بهم آرد کمند وحدت من

وله

چون تیغ کشد موی میان از کمر او | یک قبضه خاکست زمین در نظر او



خاتمة الطبع



الحمد لله والمنه که درینولا دیوانی نادر لاجواب وکلامی شگرف انتخاب در شوخی مضامین منفرد زمانه نامش دیوان قاسم دیوانه که عذوبت معانیش حلاوت بخش کام وزبانست ورنگینی الفاظش نزهت افزاے روح وروان سن کلام بلاغت نظام ناظم بلیغ زمانه شاعر فصیح یگانه ملا قاسم دیوانه که بعذب البیانی وشیرین لسانی شهرهٔ آفاق واز اهل نا بود وطن شریف شان مشهد مقدس ودر استفادهٔ شعرگوئی شاگرد رشید مرزا محمد علی صائب اصفهانی که امیر الامرای کلام بود بوده افرازندهٔ رایات اقلام همین یک نسخه دیوان موصوف از کتب خانهٔ نواب والا تمکین جناب حاجی محمد زردار خان صاحب جاگیردار راج گردلی بهم رسیده بنظر عمدگی کلام بیذل توجه علم دوست هنر پرور عالی همت جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله در مطبع نامی بمقام لکهنؤ بماه مئی سنه ۱۸۸۶ء مطابق ماه جمادی الاولی سنه ۱۳۰۳ هجری بزیور انطباع آراسته شد خدای کریم مقبول عالم کناد